

رلز فانز

نوشته:

۱۰م۰۱

تاریخ نگارش:

۱۳۸۹

انتشار نسخه الکترونیکی در:

فایل دانلودر

<http://www.filedownloader.ir>

این PDF با رضایت نویسنده و انحصاراً در «فایل دانلودر» منتشر شده و استفاده تجاری یا انتشار آن به هر نحو، شرعاً و قانوناً مجاز نیست.



۱.م.ا، ۱۳۶۰ -

راز ناز / ۱.م.ا.

شیراز: اقیانوس نور، ۱۳۹۵.

۲۳۱ ص.

ISBN: 978 - 600 - 739 - 45 - 8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. رمان (ادبیات) الف. نشر اقیانوس نور. ب. عنوان.

BP 218 / 4 / 400 م 9 ت 1395 ۱۶۰/۲۷

کتابخانه ملی ایران: ۴۲۵۵۸۰۰

محل نگه‌داری:



راز ناز

۱. م. ا

ناشر و امور فنی: اقیانوس نور

چاپ اول: مهر ۱۳۹۵

مدیر تولید: شایان شفق‌ی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۸ - ۴۵ - ۷۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

امید نوشت: «من سرابم نه واقعیت. باید سراب رو از واقعیت تشخیص بدی.»

رؤیا جواب داد: «منظورت چیه؟»

امید: «راستی تا حالا نشده بود بگی، روزانه‌ای یا شبانه؟»

رؤیا: «روزانه‌ام. نگفتی سراب رو از واقعیت تمیز بدم یعنی چی؟ لطفاً توضیح

کامل.»

امید: «من الان تو راهم، دارم می‌آم دانشگاه. بذار بعد کلاس اول با هم حرف

می‌زنیم.»

رؤیا: «لوس، می‌گم بگو. اگه به‌خاطر اون کلمه که گفتم «منتظرت‌م» می‌گی

سرابی، اون قضیه داره. سریع جواب بده.»

امید: «راستش گفتنش هم سخته، هم آسون. سخته چون نمی‌دونم چه

عکس‌عملی نشون می‌دی، آسونه چون بعدش راحت می‌شم و شونه‌هام سبک

می‌شه. کاش می‌داشتی رودررو بهت بگم.»

رؤیا: «نخیر، همین الان بگو بگو بگو...»

امید چند لحظه مکث کرد. نگاهش را از روی گوشی موبایل برداشت و آن را از پنجره‌ی تاکسی به بیرون انداخت. خانه‌ها و مغازه‌ها از سمت راست و درختانِ وسط بلوار از سمت چپ تاکسی، با سرعت زیاد، فریم به فریم از جلوی چشم او عبور می‌کردند. شاید بارِ دومی بود که ایستایی و عمود درخت‌ها را این‌طور دیده بود. دفعه‌ی اول، روزی بود که حامل خبری تازه و شاید تلخ، سوار بر تاکسی به خانه برمی‌گشت و این عبور سریع درختان را تماشا می‌کرد. آن روز، آن خبر را به مادرش رسانده بود و امروز می‌خواست همان موضوع را به دختری بگوید.

رؤیا منتظر جواب امید بود. به خاطر همین، امید گوشی‌اش را به دست گرفت و خیلی کوتاه نوشت: «من بیمارم. یه بیمار که معلوم نیست وضعیتش چه‌طوریه؟ معلوم نیست آینده‌ش به کجا می‌کشه؟ حتی معلوم نیست تا چه زمانی زنده می‌مونه؟» و بدون این که منتظر پیام رؤیا باشد، موبایل را در جیبش گذاشت.

رؤیا با خواندن پیام، بی‌اختیار از سرکلاس و بدون اجازه‌ی استاد بلند شد و به طرف آب‌خوریِ انتهای سالن رفت. نمی‌توانست جلوی اشک‌ش را بگیرد. رو به آینه ایستاد و چشمان حساسش را که با کوچک‌ترین ناراحتی قرمز می‌شدند، نگاه کرد. کاملاً شوکه شده بود. نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد. آبی به صورتش زد و به کلاس برگشت.

امید با تأخیرِ نیم ساعته به کلاس رسید. او ترم ششم را می‌گذراند و از این جهت، هم کلاسی رؤیا به حساب نمی‌آمد. فقط در یکی دو درس - آن هم به خاطر این که آن دو درس را مردود شده بود- در کلاس آنها شرکت می‌کرد. این بار هم امید و رؤیا هر کدام جداگانه در کلاس خودشان بودند. چند دقیقه‌ای به پایان وقت کلاس مانده بود که رؤیا برای امید فرستاد: «از امروز هر روز برای سلامتی‌ت دعا می‌کنم. تنها کاریه که از دستم برمی‌آد. من باهات راحت بودم چون شخصیتت برام جالب

بود. هنوز هم برام جالبی و فکر می‌کردم جنبه‌ی راحت بودن رو داری. فکر نکن من با هرکی راحت بودم. خیلی برات ناراحتم، هرچند می‌دونم برای تو فایده‌ای نداره...»

بعد از پایان وقت کلاس، امید بدون توجه به اتفاق پیش آمده، به قصد بیرون رفتن از دانش‌کده، از کلاس بیرون زد. رؤیا، اما برای یافتن امید به راه‌روی گروه رفت و امید را در حال بیرون رفتن دید. به او زنگ زد و با لحن ملایم و مهربان گفت: «سلام، کجا داری می‌ری؟»

امید: «می‌رم امور فرهنگی، کار دارم.»

رؤیا: «حالا چرا نموندی من رو ببینی؟»

امید: «فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشه. همه چی تموم شد دیگه.»

رؤیا: «چرا این فکر رو می‌کنی؟»

امید: «من دارم می‌رم. خداحافظ.»

هر دو گوشی را قطع کردند. امید حتی یک‌بار هم پشت سرش را نگاه نکرد و متوجه نشد رؤیا در چند متری او ایستاده بود. امید در حال پایین رفتن از پله‌ها بود که این پیام را از رؤیا دریافت کرد: «گِرَزِ آزرَدن من هست غرض مُردن من، مُردم آزار مکش از پی آزرَدن من.»

یک ساعت و نیم بعد، امید از اداره‌ی امور فرهنگی دانشگاه برگشت. همان زمانی که کلاس رؤیا تمام شده بود. وقتی رؤیا از کلاس بیرون آمد، بدون جست‌وجو، نگاهش با نگاه امید تلاقی پیدا کرد. این رسم همه‌ی نگاه‌های خاص است! به طور ناخودآگاه دو نفر به سمت هم آمدند و سلام و علیک...

امید انتظار این نوع برخورد را نداشت. تصور می‌کرد با دانستن این خبر، دیگر رؤیایی نخواهد بود؛ ولی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هنوز همان لب‌خند، همان

معصومیت، همان شیطنت. مثل همیشه دوستِ رؤیا هم همراهش بود. امید اول به او سلام کرد و بعد به رؤیا.

رؤیا شروع کرد: «سایه سنگین شدی!»

امید: «من همیشه سرسنگین بودم.»

رؤیا: «سرسنگین نگفتم بی سواد! گفتم سایه سنگین.»

امید: «یعنی چی؟»

رؤیا: «یعنی رسمی و دماغو!»

امید: «دماغو خودتی!»

و هر سه خندیدند. رؤیا باز ادامه داد: «تو کوچولویی، مظلومی!»

امید: «من؟ من مظلومم؟ چرا این رو می گی؟»

رؤیا: «مظلومی دیگه.»

امید: «من کجام مظلومه؟ ندیدی دیروز سر کلاس چه چیزایی راجع به دخترای

گروه گفتم؟»

رؤیا: «چرا، اتفاقاً فکر می کنم زیادی پسری!»

امید: «یعنی چی؟»

رؤیا: «همین که بی کله ای و خودتی! ولی باز مظلومی!»

امید: «خیلِ خب دیگه زیاد اینجا وایسادیم. خوب نیست تو گروه. من می رم.»

نگاه مهربان و لب خند کنترل شدهی رؤیا، برای چند ثانیه، امید را سرجایش نگاه

داشت. معنی نگاه‌های رؤیا را نمی فهمید. آن‌ها تازه با هم آشنا شده بودند و از این

آشناییِ اتفاقی، ظاهراً هیچ منظوری نداشتند. هیچ غلقه و بستگی در بین نبود یا لااقل

هر دو فکر می کردند چنین چیزی وجود ندارد. صرفاً جذابیتِ ظاهریِ باهم بودن و

بهانه‌ی چند کلام صحبت کردن، آن‌ها را به هم نزدیک کرده بود. خودشان هم

نمی‌دانستند باید این رابطه را در کدام طبقه قرار دهند. نه دوست بودند و نه دشمن و از طرفی هم هم‌کلاسی بودند و هم غریبه. صمیمت کلام آن دو بالاتر از گپ و گفت‌های دختر-پسری دانش‌کده‌ای بود که به بهانه‌ی جزوه و حرف استاد و تحقیق، هر گوشه کنار و پس و پناهی جمعی تشکیل می‌دادند؛ ولی روی این صمیمیت، اسمی هم نمی‌شد گذاشت.

روز تمام نشده بود که ارتباط پیامکی دختر و پسر دوباره آغاز شد.
 رؤیا: «هرچی فکر می‌کنم می‌بینم بازم مظلومی، حتی اگه بدت بیاد!»
 امید: «به نظرت پیاممون تعدادش زیاد نیست؟ خرجت می‌ره بالاها!»
 رؤیا: «حرف نزن تو نمی‌خواه نگران خرج من باشی. عصبانی‌ام نشو سبب‌زمینی!
 اگه می‌خوای جواب نده.»

امید: «ای یعنی چی؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟»
 هردو گمان کرده بودند حرف‌شان باعث کدورت طرف مقابل شده است. امید با همین جمله‌ی ساده‌ی رؤیا، فکر کرد باید این رابطه را برای همیشه قطع کند و حتی تصورش این بود که رابطه خودبه‌خود تمام شده و لحن تند رؤیا، نشانه‌های آغاز این پایان است. سعی کرد به خودش تلقین کند از جدایی ناراحت است، ولی نتوانست. چون گره‌ای خورده نشده بود که باز کردنش سخت و جان‌کاه باشد. همان‌طور که فکر می‌کرد علاقه‌ای به دخترک نداشت؛ ولی از او خوشش می‌آمد.
 رؤیا: «شوخی کردم، اما دیگه از این شوخیا نمی‌کنم! چرا اقدام به درمان نمی‌کنی
 پسر خوب؟»

امید: «چرا فکر می‌کنی اقدام نکردم؟ الان شیش ماهه از دوا درمونم می‌گذره. چندبارم تا حالا بستری شدم. بین رؤیا ما باید برای همیشه از هم خداحافظی کنیم. این رابطه‌ی ما هیچ فایده‌ای نداره، من نمی‌تونم باهات ازدواج کنم. یعنی اصلاً معلوم

نیست تا کی زنده باشم که بخوام به ازدواج فکر کنم. صبح که بهت گفتم من مریضم، اصلاً چرا دوباره پیام دادی؟ رات رو می گرفتی می رفتی دیگه.»

رؤیا: «خداحافظی براچی؟ تو در مورد من اشتباه فکر می کنی، من دنبال شوهر نمی گردم. تو هنوز هم کلاسیمی، این رو بفهم.»

امید: «آخه رابطه‌ی ما ته نداره.»

رؤیا: «اگه ته نخوام چی؟ داری گیج می کنی.»

امید: «این وسط که چیزی از من کم نمی شه. آخرش برا تو بده.»

رؤیا: «دارم کم کم به این نتیجه می رسم که ترسویی. بدجوری آویزونت شدم نه؟ داری من رو از سر خودت باز می کنی؟ برای من فرقی نمی کنه که تو مریض باشی یا نه، دیدی که برخوردم باهات عوض نشد، ولی اگه فکر می کنی مزاحم، باشه...»

امید: «پیامت نصفه او مد... کجا رفتی؟»

رؤیا ماند و اشک هایش... او هم از امید خوشش می آمد؛ بدون آن که به او وابسته باشد. ولی گذشتن از پسر شوخ و جالب و خوش فکری مثل امید برای ش سخت بود و حالا حس ترحمی هم اضافه شده بود. دلش برای امید می سوخت که در جوانی باید با یک بیماری صعب‌العلاج دست و پنجه نرم کند. نمی توانست امید را تنها بگذارد.

بدون این که بگذارد هم اتاقی‌اش متوجه اشک‌ها و سرخی چشمانش شود، کارت دانش‌جویی‌اش را به او داد تا از سلف سرویس خوابگاه شام بگیرد. چند دقیقه‌ی بعد رؤیا آرام روی تختش به خواب رفته بود...

روز بعد امید کلاس نداشت و به دانشگاه نرفت؛ ولی چون حس می کرد رؤیا را رنجانده است، سعی کرد با شوخی و فرستادن پیامک جوک و بامزه بازی از دلش دریاورد. ساعتی بعد تلفن همراه امید به صدا درآمد. شماره‌ای ناشناس و احتمالاً از تلفن عمومی بود. گوشی را برداشت. فقط صدای فوت کردن می آمد. گوشی را قطع کرد. دوباره زنگ خورد. این بار صدای پشت گوشی گفت: «تو با هر کی بهت زنگ بزنه، این طوری برخورد می کنی؟»

امید: «تویی؟ خوب داشتی فوت می کردی، فکر کردم مزاحمه.»

رؤیا: «من مزاحم؟ کتک می خوای؟»

امید: «تو کتک بزنی؟»

رؤیا: «آره، تازم انقدر گازت می گیرم که نگو...»

امید: «چی شد زنگ زدی خره؟»

رؤیا: «چه طور؟»

امید: «آخه معمولاً پسر باید به دختر زنگ بزنه. درمورد ما برعکس شده!»

رؤیا با شنیدن این حرف گوشی را قطع کرد. امید که متوجه اشتباهش شده بود بلافاصله با موبایل رؤیا تماس گرفت. گوشی زنگ خورد... یک بار... دوبار... پنج بار... ده بار... بیست بار... ولی رؤیا گوشی را برنمی داشت. عاقبت برایش پیام فرستاد و معذرت خواهی کرد و سعی کرد به او بفهماند منظوری نداشته است. اما باز هم جوابی از طرف رؤیا نیامد.

بعد از چند ساعت، شب تمام نشده بود که پیامی از طرف رؤیا به گوشی موبایل امید ارسال شد: «باشه تمومش می کنیم، کافیه دیگه هیچ وقت اسممونیاری. زنگ زدنم بذار به حساب خنگیم یا به قول خودت خریتم. مواظب خودت باش. خداحافظ.»

امید همان لحظه شماره‌ی رؤیا را گرفت؛ ولی او تلفنش را خاموش کرده بود... امید از ناراحتی و فکر و خیال، صبح خیلی زود از خواب بلند شد. وقتی که هنوز مادرش بیدار نشده بود. از سماور همیشه آماده، برای خودش چای ریخت، لباس‌هایش را پوشید و راهی دانشگاه شد. در اتاق را نبسته بود که صدای مادرش را شنید: «تو که چهارشنبه‌ها بعدظهر کلاس داشتی، کجا می‌ری صبح به این زودی؟» ولی مادرش صدایی از امید نشنید، چون در اتاق بسته شده بود.

تنبلی‌تر از این حرف‌ها بود که هر روز، برای دیدن تولد آفتاب بیدار شود؛ ولی صبح خیلی زود را دوست داشت؛ صبح زود بهاری با صدای درهم پرنده‌ها، هوای پاک و خنک صبح و اشعه‌ی ملایم خورشید که چشمان پف کرده و نیم‌باز او را آزاری دوست داشتنی می‌داد. می‌دانست رؤیا امروز از ساعت ۸ صبح، دانشگاه است. به همین خاطر سعی داشت خودش را به او برساند. رفتن مسیر طولانی منزل تا دانشگاه، کار وقت‌گیر و کسل‌کننده‌ای بود؛ ولی به هر حال این هم جزئی از زندگی‌اش بود.

ده دقیقه به ۸ به درب دانشگاه رسید. با سرعت از تاکسی پیاده شد و بدون توجه به نگهبان دم در، راهش را به طرف اتوبوس‌های داخل دانشگاه کج کرد. آفتاب فروردین بیش‌تر بالا آمده بود و همین، بو و عرق گل‌ها و چمن‌ها را درآورده بود. دانشگاه آن‌ها اگر هیچ چیز نداشت، لااقل از فضای سبزی برخوردار بود که مشابهش را به راحتی در آن شهر آلوده، نمی‌شد پیدا کرد. به زحمت بین انبوه دانش‌جوها سوار اتوبوس شد و در ایستگاه دانش‌کده‌ی علوم انسانی پیاده شد. قبل از پیاده شدن صدای خفیفی از یکی از دانش‌جوها شنید: «اینا دل‌شون به چی خوشه؟ چی می‌خونن تو این دانش‌کده؟!»

ساعت از ۸ گذشته بود و همه‌ی دانش جوها سرکلاس بودند. امید با این که کلاس نداشت؛ ولی مجبور شد از روی ناچاری و بی کاری، وارد کلاس رؤیا شود.

رؤیا یکی دوبار بین حرف‌های استاد صحبت کرد و نظر داد. هربار که صدای رؤیا بلند می‌شد؛ امید در دلش احساسی خاص و غریب پیدا می‌کرد. رنگ صدای رؤیا وقتی که در کلاس و برای غریبه‌ها حرف می‌زد، با رنگ صدایش وقتی که در کنار دوستانش بود، کاملاً فرق داشت. انگار این صدا از دو حنجره بیرون می‌آید. اولی کاملاً جدی و تا حدی پسرانه و دومی صدایی زیر و مهربان و کاملاً دخترانه بود. امید از خودش پرسید این همان رؤیای خندان من است که حالا این‌طور با جدیت از استاد سؤال می‌پرسد؟ نکند واقعاً برای همیشه از من رو گرفته است؟

اما در دل رؤیا چیز دیگری می‌گذشت. از وقتی امید را شناخته بود، حتی روزهای اول که تنها سلام و علیکی بین آنها بود، همه‌ی حواسش به او معطوف بود. سرکلاس بارها به او که جلوی کلاس می‌نشست، نگاه می‌کرد. در رابطه با او و کارهایش با دوستش زهرا حرف می‌زد. حواسش بود که دیر به کلاس نیاید و... ساعتی از کلاس گذشته بود که زهرا -دوست و هم اتاقی رؤیا در خوابگاه- از کلاس بیرون رفت. امید بدون درنگ، فرصت را به چنگ گرفت و به دنبال زهرا از کلاس بیرون زد.

امید: «بخشید خانم شریفی!»

زهرا که در حال رفتن به سمت انتهای راهرو بود با شنیدن صدا سرش را برگرداند و ایستاد.

زهرا: «بفرماید.»

امید جلوتر رفت و گفت: «دیشب حال رؤیا خوب بود؟ آگه می‌شه الان به‌ش بگید

بعد کلاس وایسه. ممنون می‌شم.»

زهرا: «چیزی شده؟ چیزی بهش گفتید؟ رؤیا بهترین دوستمه، مبادا ناراحتش کنید!»

امید: «نه چیزی نشده، شما پیغام من و بهش برسونید. گوشیش خاموشه، من نتونستم بهش زنگ بزنم.»

زهرا: «باشه بعد کلاس وایسید.»

امید: «ممنون. لطف کردید.»

کلاس که تمام شد امید خیلی زود کنار شش ضلعی وسط راهرو رفت و منتظر رؤیا و دوستش شد. آنها آمدند. امید سلام کرد، ولی رؤیا هیچ جوابی نداد و سرش را پایین انداخت و رفت. زهرا به او سقلمه زد و سعی کرد توجهش را به امید جلب کند؛ ولی فایده‌ای نداشت و رفتند.

چند دقیقه بعد، امید ناامیدانه با شماره‌ی رؤیا تماس گرفت و از این کار خوشحال شد. چون رؤیا گوشیش موبایلش را روشن کرده بود. سریع به او پیام داد: «قه‌ری؟ به‌خاطر این که گفتم خره؟ نامرد چرا گوشیش تو خاموش کرده بودی؟»

رؤیا نوشت: «معلومه که قهرم! نخیر از این که گفتم خره ناراحت نشدم، این تو بودی که تا گفتم سیب زمینی، بهت برخورد! دیگه نگران درس خوندن تم نیستم که هی برم بینم چند تا غیبت داری. سر کلاس م‌اگه دیر کنی دیگه نگران نمی‌شم. تازشم برو شلخته‌ی شلخته شو. تو مرد باش!»

امید: «باشه هر چی تو بگی!»

رؤیا: «قهرم، ولی این م‌می‌گم تو دوست پسرم نبودی که بخوای اول تو بهم زنگ بزنی. من برات ارزش قایل شدم اما تو نفهمیدی.»

امید: «خب الآن دیگه آشتی شدی دیگه؟ راستی بعد دو ماه، من هنوز نمی‌دونم

چند سالت‌ه؟!»

رؤیا: «قهر یا آشتی بودن من مهم نیست؛ تازشم تو فکر کردی چون بات مهربون بودم، الآنم آشتی می‌کنم؟ این خبرا نیست خروس کوچولو! ۲۰ سال‌مه! سعی کن پرت به پرم نخوره و گرنه بد می‌بینی!»

امید: «مرغ کوچولو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!»

رؤیا: «یعنی داری فحش می‌دی؟ انقدر می‌زنمت که حرف زدن یادت بره. ولی نه، من کسی و که باش قهرم نمی‌زنم!»

امید: «الآن کجایی؟ من کم کم می‌رم سلف غذا بخورم. بعدظهر کلاس دارم.»
رؤیا: «با زهرا بیرون دانش‌کده‌ایم. من ۱۰ کلاس دارم. کلاس‌م تموم شد، می‌رم خوابگاه.»

امید: «باشه، فعلاً...»

امید به اتفاق دوستان هم‌کلاسی‌اش به طرف سلف غذاخوری راه افتادند. او با علی‌رضا و مهدی معمولاً مثلث خنده‌ای تشکیل می‌دادند و اوقات خوشی را با هم می‌گذراندند. آن دو، امید خوش‌خنده‌ای را می‌خواستند که با کوچک‌ترین حرف بی‌معنی آن‌ها غش غش بخندد و با این‌الکی خوش بودن، هرکدام غم‌های‌شان را از صفحه‌ی اول ذهن‌شان به صفحات پشتی بیندازند. علی‌رضا و مهدی غم دوری از خانواده، غم درس، سربازی بعد از دانشگاه، بلا تکلیفی چند ساله و غم جوان بودن در دوره‌ی کثرت جوان‌ها و قلت امکانات و امید هم، غم بیماری که اگر چه هنوز روی جسم‌ش اثری نگذاشته بود؛ اما مثل خوره‌ای تکه تکه‌ی روح‌ش را می‌گند. البته کسی غیر از رؤیا از بیماری امید اطلاع نداشت.

در راه، از دور مسعود را دیدند. مسعود دوست چهارم آن‌ها بود. البته نه همراه همیشگی‌شان. چندان هم میانه‌ی خوبی با شوخی‌های آن‌ها نداشت. مسعود سلانه سلانه و کشان‌کشان هیکل چاق و بی‌تناسب‌ش را به طرف غذاخوری می‌برد. کیف

دستی‌اش را با دو انگشت گرفته بود و این احساس را به بیننده می‌داد که انگار شیء اضافی یا لباس کثیف و بدبویی را حمل می‌کند!

علی‌رضا گفت: «نگاه کنید افسارش داره می‌کشه رو زمین. بنده خدا یکی نیست افسارش و جمع کنه!» امید نفهمید علی‌رضا از روی چه چیزی، راه رفتن مسعود را به چارپای افسارگسیخته تشبیه کرد؛ ولی طبق معمول، همین جرعه کافی بود تا او را به قه قهه بیندازد. به دنبال او علی‌رضا و مهدی هم غش غشی به راه انداختند. حالا وقت اضافه کردن چاشنی و نمک به میزان لازم بود. علی‌رضا دست‌ش را به حالتی درآورد که انگار دارد طناب یا افسار روی زمین را جمع می‌کند. چنان با مهارت این کار را می‌کرد که اگر کسی از دور او را می‌دید، گمان می‌کرد واقعاً طنابی در دست او است. همین‌طور که هر سه نفر می‌خندیدند علی‌رضا به کارش ادامه می‌داد. آخر سر هم، طناب فرضی را به درختی بست و با کمک مهدی آن را گره زدند! از شدت خنده دیگر توان راه رفتن نداشتند. قه قهه‌های بوقلمونی امید، خنده‌ی جمع و جور علی‌رضا که مواظب باز نشدن ترک لب‌هایش بود و دست بر پیشانی زدن‌های مهدی و در کنار همه‌ی این‌ها دانش‌جویانی که از کنار آن‌ها با تعجب رد می‌شدند، منظره‌ی آن لحظه بود.

موقع غذاخوردن هم دست از شوخی‌های‌شان برنمی‌داشتند. از اتفاقات روز، سوتی‌های بچه‌ها سر کلاس درس، ماجراهایی که با اساتید، سر گرفتن نمره و نادیده گرفتن غیبت و... داشتند، رفتار دخترهای کلاس و خلاصه از هر چیزی که می‌شد آن را اسباب خنده کرد، حرف می‌زدند. حتی دست از بازیکنان فوتبال و هنرپیشه‌های سینما هم برنمی‌داشتند.

امید آن‌ها را دوست داشت. پسرهای خوبی بودند، با این که سرشار از شیطنت بودند؛ ولی تا به حال کلمه‌ی زشتی از دهان‌شان خارج نشده بود. او آن جمع را

گلچین شده می دانست؛ انگار از قبل دستی آمده و آن سه نفر را درکنار هم قرار داده است. یکی از ناراحتی های آن ها که همیشه سعی می کردند از یادآوری آن فرار کنند، روزی بود که درس و دانشگاه به اتمام می رسد و هر کدام باید به شهر خودشان برگردند.

* * *

رؤیا بعد از دانش کده، مستقیم به خوابگاه رفت و کمی خوابید. امید هم بعد از کلاس بعدازظهر به خانه برگشت. رؤیا بعد از بیدار شدن، مشغول نظافت و جمع و جور کردن وسایل اتاق شد. هم اتاقی های ش طبق معمول با شلختگی، وسایل را این طرف و آن طرف رها کرده بودند و رؤیا همیشه سر این مسئله با آن ها دعوا داشت. این دعوا با چسباندن انگک همراه بود! انگک شلخته بودن به آن ها و انگک وسواس بودن به رؤیا. او به شوخی به آن ها می گفت: «بیچاره اونایی که قاراه شماره بگیرن، دست و پنجه که ندارید، شپش م که از سر و روتون می باره. می ترسم بگم یه نیمرو درست کنید، آشپزخونه رو آتیش بزیند!»

رؤیا برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت. کتری آب را روی اجاق گاز گذاشت و بعد از جوش آمدن آب، آن را برداشت و به اتاق برگشت. آب درون کتری را درون فلاسک ریخت و بعد هم چای را و منتظر شد تا آماده ی خوردن شود. چند عدد بیسکویت برداشت تا با چای بخورد که صدای لرزش گوشی اش را شنید. پیامی از امید بود: «خانم محترم، الان یه عالمه دختر به من پیام دادن، ولی تو پیام ندادی.»

رؤیا که ناگاه احساس کرد با دیدن پیام امید، روحیه و انرژی تازه‌ای گرفته است، لب‌خندی زد و جواب داد: «بابا پسر! مردم برات سر و دست می‌شکنن. باید کُلام و بندازم بالا که بهم پیام می‌دی! به هر حال من قهرم!»

هم اتاقی‌های رؤیا وارد اتاق شدند. هر کدام کیفش را گوشه‌ای انداخت و مشغول تعویض لباس شد. رؤیا از زهرا پرسید: «کجا بودید؟»

زهرا مقنعه‌اش را از سر درآورد و گفت: «من دانش‌کده بودم. بعد کلاس رفتم با استاد شکری کار داشتیم. هر چی وایسادم نیومد. با این که ساعت راهنمایی‌ش بود ولی تو اتاقش نبود. دیگه هیچی دیگه، دست از پا درازتر برگشتم. مینا هم رفته بود بازارچه برا فردا چیز بخره.»

مینا نایلون خوراکی‌ها را روی میز گذاشت و در یخچال را باز کرد. بعد، از زهرا خواست میوه‌ها را برای‌ش بیاورد. زهرا گفت: «این چه کاریه؟! خب خودت می‌داشتی تو یخچال دیگه! اول می‌ذاری رو میز بعد در یخچال و باز می‌کنی، حالا می‌گی بده به من؟!»

مینا خنده‌اش گرفت و گفت: «خودم نمی‌دونم چرا فکر کردم یخچال مون پُره، اول خواستم یخچال و خالی کنم بعد اونا رو بندارم. گیج می‌زنم!»

و بعد هر سه خندیدند. مینا تن ماهی، چند عدد گوجه و خیار، سه عدد سیب زمینی و مقدار کمی کالباس را داخل یخچال گذاشت. رؤیا پرسید: «چرا دو تا تن گرفت؟» و شنید: «پولم تموم شد.»

هفته‌ی آخر ماه بود و تقریباً پول‌شان رو به اتمام بود. باید این یک هفته‌ی باقیمانده را با صرفه‌جویی می‌گذراندند تا دوباره وقت پول ریختن خانواده‌ها برسد. خوشبختانه در کارت دانش‌جویی‌شان به اندازه‌ی چند روزی غذا رزرو کرده بودند؛ اما آخر هفته را احتمالاً باید با گرسنگی می‌گذراندند. چون در خوابگاه، پنج شبه

شب و روز جمعه، غذایی از طرف دانشگاه داده نمی‌شد و همه‌ی دانش‌جوها - چه دختر و چه پسر - آخر هفته‌ها با هزینه و دست‌پخت خودشان چیزی برای خوردن آماده می‌کردند.

مینا یک خیارشور کوچک برداشت و در یخچال را بست. با دست، موهای کوتاه و پسرانه‌اش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، جابه‌جا کرد، همه‌ی خیارشور را در دهان‌ش گذاشت و روی تخت‌ش نشست.

مینا: «امروز یکی از دخترهای کلاس مون شیرینی آورده بود، تازه عقد کرده. من همیشه تو این فکر بودم کی می‌آد این دختره رو با این قیافه‌اش بگیره؟!»
 زهرا: «حالا تو ناراحتی که اون عقد کرده؟!»

مینا: «نه، حرصم می‌گیره، ازش بدم می‌آد. اون‌روز تو دانش‌کده اومده بود می‌گفت چرا موهاش و ریختی تو صورتت؟ جلوش چیزی نگفتم؛ ولی واقعاً اعصاب‌مو خورد کرد. یکی نیست بگه آخه به تو چه؟! خودش یه لکه‌ی سیاه بزرگ تو صورتش داره. مگه من از تو پرسیدم چرا لکه به این گندگی تو صورت‌ته که حالا به من گیر می‌دی؟ آخه از چی‌ش خوشش اومده اون پسره؟!»
 زهرا: «حتماً ازون چادریاس!»

مینا: «آره بابا، خیلی خوشگله چادرم می‌پوشه!»
 اتاق آن‌ها جزو اتاق‌های سه نفره‌ی خوابگاه بود. در بقیه‌ی اتاق‌ها حداقل چهار نفر اقامت داشتند. رؤیا و زهرا ادبیات فارسی می‌خواندند و مینا علوم قرآنی. رشته و گرایش‌ی که علاقه‌ی چندانی به آن نداشت. روزی هم که نتیجه‌ی کنکور و قبولی در این رشته را دیده بود، چند ساعتی به خاطر این انتخاب گریه کرده بود. با گذشت چهار ترم، هنوز هم همان فکر و نظر قبلی را داشت؛ ولی دیگر به دانشگاه و سر کلاس رفتن عادت کرده بود. در کلاس آن‌ها تمام دخترها چادر می‌پوشیدند و او

تنها مانتویی کلاس بود. زهرا و مینا و رؤیا هر سه تقریباً یک جور لباس می پوشیدند؛ اما چون مینا در رشته‌ی علوم قرآنی درس می خواند، حساسیت‌ها روی او بیش تر بود. چند باری شده بود که اساتید گروه، جداگانه با او راجع به ماجرای پوششش صحبت کرده بودند. یک نفر، از این گفته بود که بدحجابی آتش است و از آتش بترس و... و دیگری گرچه حرف‌هایش از جنس آتش و مشتقات آن نبود؛ ولی باز هم اثری در او نداشت. مثلاً آقای دیداری گفته بود که خودش در جوانی شلوار جین می پوشیده و به زیبایی و تمیزی اهمیت زیادی می داده و او را درک می کند؛ ولی شأن این کلاس و درس قرآن، با این نحوه‌ی پوشش و آرایش او همخوانی ندارد و این حرف‌ها. راه‌هایی برای فرار از این سرزنش‌ها وجود داشت. مثل این که در دانشکده چادر سر کنند و بیرون از دانشگاه آن را در بیاورند. کاری که شایسته قنبریان دوست مینا می کرد. دختری که هر ترم یک دوست پسر عوض می کرد؛ ولی در کلاس چادر می پوشید. اما مینا -مثل رؤیا و زهرا- از نقش بازی کردن خوشش نمی آمد.

* * *

رؤیا گوشی موبایلش را از روی تخت برداشت. امید پیام داده بود: «راستی قضیه‌ی بیماری مو به کسی نگي، من به تو اعتماد کردم!»

رؤیا جواب داد: «نه کسی چیزی نمی دونه، نکنه می ترسی همه جا پخش بشه دوست دخترات بفهمن؟» و روی تختش دراز کشید. کارت دانش جویی اش را به زهرا داد تا به سلف برود و شام بگیرد.

با همان حالت خوابیده برای امید نوشت: «راستی یادت هست، شبه امتحان زبان میان ترم داریم!»

امید: «آره می‌دونم، دارم درس ۱۴ رو ترجمه می‌کنم.»
 رؤیا: «نابغه! امتحان از درس ۱۵ و ۱۶ می‌آد. تو داری درس ۱۴ رو ترجمه می‌کنی؟!»
 امید: «من که درست حسابی سر کلاس نیومدم. ترجمه‌ها رو ندارم. جزوت و بهم می‌دی؟»

رؤیا: «اون وقت خودم بشینم تورو نگاه کنم؟»
 امید: «خب زیراکس می‌گیرم بهت می‌دم دیگه.»
 رؤیا: «خودم که حالم خوب نیست بیا از دوستم بگیر.»
 امید: «چرا حالت خوب نیست؟»
 رؤیا: «به تو چه؟ جزوه می‌خوای یا نه؟»
 امید: «حالشوندارم این همه راه تا خوابگاه بیام. اصلاً ولش کن خودم ترجمه می‌کنم.»

رؤیا: «چرا تودانشگاه نگفتی برات بیارم.»
 امید: «مثل این که قهر تشریف داشتید!»
 رؤیا: «آها، اصلاً یادم نبود. الانم قهرم!»
 رؤیا پتو را روی سرش انداخت و به مینا هم گفت صدای آهنگ موبایلش را کم کند، چون سرش درد می‌کند و می‌خواهد استراحت کند.
 تا دو روز بعد آن‌چنان ارتباط کلامی بین امید و رؤیا برقرار نشد. هر دو درس خواندن را به گوشی در دست گرفتن و پیام رد و بدل کردن ترجیح داده بودند. ظهر جمعه این ارتباط دو مرتبه کلید خورد.
 امید: «سلام، راستی تو گوشی‌ت دائمیه یا اعتباری؟»

رؤیا: «سلام، اعتباریه. البته سیم کارت من نه گوشی من! خودم دائمی ام برعکس تو که اعتباری هستی! ضمناً پول شارژم و از حلقوم من کشم بیرون. فکر کردی!»

امید: «لوس، یعنی چی اعتباری؟»

رؤیا: «هیچی هویجوری! لوسم خودتی که تو خونه من خوری و من خوابی. ما این جا باید سه نفری به تن ما می بخوریم!»

امید: «درس من خونی؟»

رؤیا: «مگه تو می ذاری؟ اگه نمره ام کم بشه تو یکی و من گُشم!»

امید: «ا به من چه؟»

رؤیا: «برو دعا کن امتحانم خوب شه و گرنه سرت و من می کنم. راستی فردا ۱۰ تا ۱۲ کلاس جبرانی تاریخ عروض برگزار می شه. تو که کلاسات و عشقی می ری. اگه عشقت کشید برو سر کلاس.»

امید: «جبرانی یا جبرانی؟!»

رؤیا: «ساکت!»

* * *

کمی به ساعت ۲ بعدازظهر مانده بود. امید در شش ضلعی راهرو در حال حفظ کردن کلمات آخر و مرور نهایی روی ترجمه ها بود. دایره وار دور محوطه ی شش ضلعی راه می رفت و مرتب کلمات را تکرار می کرد که یک باره جلوی خودش یک دست دراز شده و یک شیرینی دید. سرش را که بالا گرفت رؤیا را دید که با لب خندی او را نگاه می کند. امید گفت: «سلام، این چیه؟»

رؤیا گفت: «شیرینی دیگه، بگیر برا تو برداشتم.»

امید: «جریان چیه؟»

رؤیا با عجله شیرینی را به دست امید داد و خداحافظی کرد و به انتهای سالن پیش دوستانش برگشت. امید از دور او را نگاه کرد. مشغول کار کردن با موبایلش بود. احتمال داد که در حال نوشتن پیامکی برای او است. همین طور هم بود و چند ثانیه بعد، پیام رؤیا آمد: «فکر نکن آشتی‌ام! چرا امروز کلاس نرفته بودی؟ استادتون گفته بود قائم‌نیا زیاد غیبت کرده، یه بار دیگه نیاد درس شو حذف می‌کنم.»

امید: «جریان شیرینی رو نگفتی.»

رؤیا: «هم کلاسی‌م ازدواج کرده، شیرینی آورده بود، دو تا برداشتم.»

امید: «یکی شو برا من برداشتی؟ پس چرا فرار کردی؟»

رؤیا: «نخیر برا عمه‌ام برداشتم! نظرت چیه آگه همه می‌دیدن که دارم بهت شیرینی می‌دم؟ صحنه‌ی جالبی بود نه؟!»

امید: «نه خوب کاری کردی رفتی. ممنون خوشمزه بود.»

رؤیا: «حالا دیدی چقدر مهربونم؟»

امید: «بله تو مهربون منی!»

امید از دور، استاد را برگه به دست، دید که وارد کلاس شد. رؤیا و امید بدون قرار قبلی بیرون کلاس ایستادند تا راهرو خلوت شود. بعد، رؤیا دستی برای امید تکان داد و امید هم با لب‌خند جوابش را داد و با فاصله، طوری که بچه‌ها نفهمند این دو با هم بوده‌اند، وارد کلاس شدند.

امید به درس زبان علاقه‌ی زیادی داشت و به خاطر این علاقه، حتی با سرکلاس حاضر نشدن و کم خواندن هم، نمره‌ی بالایی از آن می‌گرفت. خیلی زود سؤالات را جواب داد و از کلاس بیرون آمد. مدت زیادی گذشت تا رؤیا هم امتحانش را تمام کند. او و سواس زیادی در جواب دادن داشت و باید حتماً مطمئن می‌شد سؤالات را درست نوشته تا سرش را از برگه بردارد.

امید علاقه‌ای به نشستن یا ایستادن در یک جای ثابت نداشت و مرتب راه می‌رفت. قدم‌زنان این طرف و آن طرف رفت تا وقتی رؤیا از کلاس بیرون آمد، خودش را به او رساند و گفت: «چه کار می‌کنی صبح تا حالا؟ من یه ساعت پیش امتحانم تموم شد.»

رؤیا: «حالا چرا دعوا داری؟ خب سخت بود.»

امید: «دعوا ندارم؛ پاهام درد گرفت از بس راه رفتم.»

رؤیا خندید و گفت: «مگه مجبور بودی؟ خب می‌نشستی. تشنه‌ام. بذار برم آب بخورم. می‌خواهی برات آب بیارم؟» امید سرش را به علالت منفی تکان داد.

رؤیا لیوان نسبتاً بزرگ نارنجی رنگش را از کیفش درآورد و به سمت آب‌سردکن انتهای راهرو رفت. وقتی به طرف امید برگشت، نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. لیوان پر از آب را که زیر مقنعه‌اش قایم کرده بود، بیرون آورد و امید با دیدن لیوان هیکلی و خنده‌دار و ناموزون او خنده‌اش گرفت. رؤیا دیگر جلوی خودش را نگرفت و قه قهه زد. امید اولین بار بود که رؤیا را در این حال می‌دید. رؤیا ناخودآگاه همراه با خنده، زبانش را به لب بالایی‌اش می‌چسباند و این، چهره تازه‌ای از او برای امید ساخته بود. در همین حال زهرا سر رسید و گفت: «چی؟ چه خبره؟ چیز خنده داری به ما هم بگید بخندیم!»

رؤیا که هنوز خنده‌اش تمام نشده بود، به لیوانش اشاره کرد. زهرا متوجه داستان شد و گفت: «ها اینته؟» بعد رو کرد به امید و گفت: «آره ما قبلاً هم به‌ش خندیدیم، خجالت نمی‌کشه هر روز این پارچو می‌ذاره تو کیفش می‌آره دانشگاه.»

امید به طرف رؤیا رفت و به او نزدیک شد. نزدیک‌تر از همیشه. امید گفت: «خیلی خب من دیگه باید برم کم کم. توام برو خوابگاه. می‌خواهی تا خوابگاه بات بیام؟»

رؤیا که سرش را بالا گرفته بود و امید را نگاه می کرد، گفت: «نه دیرت می شه. مواظب خودت باش.»

امید: «تو هم همین طور. خب بیا لا اقل تا جلوی دانش کده با هم بریم.»

رؤیا: «نه خوب نیست. تو برو پیام بده.»

هیچ کدام دل شان نمی خواست این گفت و گوی گرم را پایان دهد؛ ولی به حکم خیلی چیزها این قطعی، حتمی بود. امید از آن دو خداحافظی کرد و از دانش کده بیرون زد و پیاده به سمت درب خروجی دانشگاه راه افتاد. رؤیا و زهرا هم جلوی دانش کده منتظر اتوبوس ایستادند تا به خوابگاه بروند.

یک ساعت بعد رؤیا برای امید فرستاد: «ر ۳۰ دی خونه؟»

و امید چون هنوز در راه بود، جواب داد: «نه چه طور؟»

رؤیا گفت: «همین طوری گفتم.»

امید پرسید: «نگرانم شدی؟»

رؤیا گفت: «نه، برای چی باید نگران تو بشم؟ یکی که یادم نیست تویی! آخی

چقدر خوبه که هنوز نرسیدی! یعنی تو فکر می کنی من نگرانم شدم؟!»

امید گفت: «فکر نکردم، مطمئنم!»

آن شب امید و رؤیا در فکر هم بودند. چند روز قبل قرار بود برای همیشه رابطه کوتاه شان را تمام کنند و نکرده بودند. این قضیه، جسارتِ نزدیک شدن و صمیمیت بیش تر را به آن ها داده بود.

امید احساس می کرد چیزی را از دست داده است. بعد از شام به مادرش گفت می خواهد کمی قدم بزند و با همین جمله از خانه بیرون رفت. شب را خیلی دوست داشت. در شب همه چیز برای او رنگ دیگری داشت. همان طور که در روزهای بارانی و برفی، مردم مهربانی شان به هم گل می کند، در شب هم یک لایه از احساس

هر چند کم رنگ و نازک - روی شهر کشیده می‌شود. از طرفی، مگر می‌توان در شب راه رفت و فکر نکرد؟ اگر شب نبود آدم کی فرصت خلوت و فکر پیدا می‌کرد؟ هر چند روشنایی و برق غفلت به شب هم سرایت کرده است؛ اما باز هم می‌توان در گوشه‌ای، کناری، زیر تاریکی شب، از مخدرهای زندگی رها شد و به چگونگی بودن فکر کرد.

امید راه می‌رفت و فکر می‌کرد. هنوز عقلش می‌گفت نباید با کسی که قرار نیست و نمی‌تواند با او زندگی کند، ارتباط برقرار کند. ممکن است به هم علاقه‌مند شوند و بعدها محکوم به شکست و جدایی و دلتنگی. با این که دلش مخالفت چندانی با عقلش نداشت؛ ولی نمی‌دانست چرا نمی‌خواهد این رابطه را قطع کند.

رؤیا آن شب بعد از مدت‌ها، نماز خواند و با اشک و گریه، آرزوی سلامتی امید را کرد و از خدا خواست به خاطر خود امید، سلامتی‌اش را به او برگرداند.

آخر شب امید بعد از برگشتن به خانه برای رؤیا نوشت: «شاید دلم برات تنگ شده!» و رؤیا جواب داد: «بابا پسر! مگه تو دل هم داری که تنگ بشه؟!»
رؤیا جوابی از طرف امید دریافت نکرد، چون امید به خواب رفته بود.

* * *

وقتی امید از خواب بیدار شد ساعت از ۱۰ صبح هم گذشته بود. در همان حال خواب و بیداری موبایلش را برداشت و برای رؤیا فرستاد: «دیشب خوابم برد. یعنی بی‌هوش شدم، از بس خسته بودم. راستی شما کی می‌خواهید تو خوابگاه؟»
رؤیا که به تازگی از دانش‌کده و کلاس برگشته بود، مشغول ظرف شستن بود. بعد از شستن ظرف‌ها به اتاق برگشت و متوجه پیام امید شد. برای امید نوشت: «خدارو شکر که سلام کردن بلد نیستی! این جا برای خواب قانون نداره؛ ولی تو اتاق،

خودمون قرار گذاشتیم که ۱۲ چراغ رو خاموش کنیم. راستی ۲۰۰ تومان دیگه بیش تر شارژ ندارم.»

امید: «باشه برات می خرم، مشکلی نیست.»

رؤیا: «من گفتم که بدونی شاید تا چند وقت دیگه نتونم پیام بدم. گدا خودتی!»

امید: «حالا چرا ناراحت می شی؟ خب همه ی شارژت و صرف پیام دادن به من

کردی. من باید برات بگیرم دیگه.»

رؤیا: «نخیر لازم نکرده. بات قهرم.»

امید: «دیگه برای چی؟»

رؤیا: «برای این که فکر کردی من گشنه ی پول توام. یه کم بام مهربون باشی

چیزی ازت کم نمی شه.»

امید: «من که حرف بدی نزدم. من امروز برات کارت شارژ می خرم.»

رؤیا: «حق نداری. من از تو چیزی نمی گیرم.»

امید: «خب حالا بحث شو نکنیم.»

رؤیا: «یه کم از خصوصیات م بگو.»

امید: «یعنی چی دقیقاً؟»

رؤیا: «یعنی بگو من و چه طور دختری دیدی، با چه خصوصیاتی؟»

امید: «خب من خیلی بات احساس راحتی می کنم. خیلی ازت شناخت ندارم؛ ولی

از اول تونستم بات راحت باشم. دختر خوبی هستی. قیافهات خاصه. یعنی از اولین

روزی که دیدمت حس کردم عجیب غریبی. چهرهات با بقیه فرق داره. خوش فکر و

خوش حرف م هستی. خیلی ام به سرو وضع من گیر می دی. حالا تو راجع به من بگو.»

رؤیا: «تو پسر لوسی هستی، کلاه قرمزی هستی، خیلی ام شبیه پسرخاله ای، فس

فسوی، ۱۰ ساعت طول می کشه جواب پیام بدی، شلخته ای، موهات به هم

ریخته‌اس، نخ دکمه‌ی پیرهن‌ت آویزونه، روی گُت‌ت مو و شوره ریخته، بی‌خیالی، ریلکسی، پررویی، مظلومی، بی‌نظمی، دخترارم نگاه نمی‌کنی، چرکویی، بی‌احساسی، کسی رو هم دوست نداری ولی مهربونی!»
 امید: «!!! ممنون از این همه تعریف! چقدر خصوصیات مثبت داشتم و نمی‌دونستم!»

رؤیا: «خواهش می‌کنم. قابلی نداشت!»
 امید: «راستی بعد ظهر می‌آی دانشگاه؟ من کلاس دارم.»
 رؤیا: «چه عجب! بالآخره یادت افتاد کلاس و درس هم داری. نه من کلاس ندارم.»

امید: «خب پس از شر هم راحت می‌شیم!»
 امید از جا برخاست، وسایلش را مرتب کرد، صبحانه‌ی مختصری خورد و بلافاصله عازم دانشگاه شد. قصد داشت با مدیر امور فرهنگی دانشگاه برای ایجاد کانونی فرهنگی صحبت کند. در طول شش ترم حضورش در دانشگاه، به طور مرتب در کارهای فرهنگی حضور داشت و از اوضاع و جوّ حاکم بر دانشگاه نیز باخبر بود. به فکرش زده بود در این ماه‌های آخر، کانونی ایجاد کند و بعد از رفتنش کارهای آن را به بقیه‌ی بچه‌ها بسپارد. مهم تصمیم اولیه‌ی او برای تشکیل این کانون بود. با کارمندان و خود مدیر اداره‌ی کل امور فرهنگی رابطه‌ی خوبی داشت. بارها به خاطر کارهای انجمن علمی گروه، به آنجا رفته بود و چندین بار برای ارقام و هزینه‌های کارهای اجرایی انجمن، با مدیر امور فرهنگی و مسئول انجمن‌ها کل کل کرده بود.

ساعتی بعد به دانشگاه رسید. مثل همیشه بدون توجه به نگهبانانی که مشغول دیدن زدن سر و وضع دانش‌جویان بودند، وارد دانشگاه شد و مستقیم به سمت مصلا‌ی

بزرگ دانشگاه رفت. اداره در طبقه‌ی فوقانی مصلا قرار داشت و برای رسیدن به درب ورودی، مراجعه کننده می‌بایست یک نیم دور، گردیِ مصلا را بچرخد.

تناسب چندانی بین خود مصلا و طبقه‌ی فوقانی آن وجود نداشت. مصلا با یک فضای بسیار بزرگ و معماری جالب توجه با بشقاب‌های چند متری آویزان به سقف، بنای باشکوهی برای سجده‌گاه دانش‌جویان نمازگزار بود. اما طبقه‌ی فوقانی آن که لابد و از روی ناچار به دور گنبد مصلا ساخته شده بود با اتاقک‌های کوچک، کف موزاییک و راهروی بیرونی تنگ، قرابت آن چنانی با مقوله‌ی فرهنگی نشان نمی‌داد! و شاید هم نشان می‌داد!

از درب ورودی داخل شد و از پله‌ها بالا رفت، بدون این که به دخمه‌ی سمت راست که به انباری می‌مانست، نگاه کند. چون هر موقع که به آن نگاه می‌کرد به یاد حرف یکی از مسئولین یکی از شهرهای محروم می‌افتاد. او با این بیان که «کی گفته مردم شهر ما فقیرند؟ ظاهر خونه‌های اونارو نگاه نکنید. این مردم به زیبایی بیرون خونه‌هاشون اهمیت نمی‌دن. یه سر به داخل خونه بزیند، از خونه‌ی ما هم شیک‌تره!» از رابطه‌ی فقر و زیبایی شناسی رفتار مردم حرف زده بود!

امید از وضع درونی خانه‌های مردم اطلاعی نداشت؛ ولی این مسئله در این جا لااقل صدق می‌کرد! هر چه از بیرون به داخل می‌رفتی فضا شیک‌تر می‌شد! امید درب شیشه سکوریت را رد کرد و به انتهای راهرو رفت. منشیِ مدیر مشغول ارسال فکس بود.

امید بدون در زدن وارد شد و با لب‌خندی گفت: «سلام، مونده نباشید!»

منشی گفت: «سلام آقای قائم نیا، چه عجب با صبح بخیر وارد نشدید!»

امید: «خب الآن که صبح نیست.»

منشی: «جداً؟ اون روز تاحالام همین و به تون می گفتم. شما غروب هم که می اومدید صبح بخیر می گفتید!»

امید: «گذشته ها گذشته، باید به فکر آینده بود!»

منشی: «بله!»

امید: «می شه الان آقای دکتر و دید؟»

منشی: «شدن که می شه؛ ولی کسی تو اتاق شونه، ایشون بیاد بعد شما برید.»

امید روی صندلی به انتظار نشست و برای این که حوصله اش سر نرود، از روی میز جلوی روی ش مجله ای برداشت و تورق کرد. دقایقی بعد مرد میان سال ریش دار و کله تاسی وارد اتاق شد و سلامی هم به منشی پرتاب کرد و مستقیم به سمت در اتاق مدیر رفت که خانم منشی فی الفور از جا بلند شد و گفت: «کجا؟»

مرد: «با دکتر کار دارم.»

منشی: «کار دارید وایسید تا نوبت تون بشه.»

مرد که حسابی به تریج قبایش برخورد کرده بود، رنگ عوض کرد و به سرعت قصد برگشتن کرد. با دست کمر بندش را که به خاطر بزرگی شکم، زیر خط استوای شکم ش بسته بود، محکم کرد و به طرف در رفت. هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که صدای زیربانی منشی درآمد: «همین طوری نمی شه سرت و بندازی پایین بری تو که!»

امید به نوشته ی «از این که بدون هماهنگی وارد نمی شوید، سپاس گزاریم» که روی درب اتاق دکتر نصب شده بود، نگاهی انداخت و روبه خانم منشی گفت: «یه «حتی شما» کم داره!»

در اتاق مدیر باز شد و او به اتفاق دانش جویی بیرون آمد. امید منتظر خدا حافظی و قرار و مدار و حرف و حدیث های آخر آن ها ماند. بعد به جلو رفت و دستش را

دراز کرد. مدیر هم دست او را فشرد و به هم سلام کردند. امید گفت: «بخشید آقای دکتر می‌تونم یه دو دقیقه وقت تون رو بگیرم؟»

مدیر با لب خند گفت: «بالآخره یه دقیقه یا دو دقیقه؟!»

امید: «یه صحبت کوچولو، می‌دونم نزدیک اذونه.»

مدیر: «بیا تو.»

هر دو وارد اتاق شدند و نشستند. امید گفت: «راستش می‌خواستم آگه امکان‌ش باشه یه کانونی درست کنیم. گفتم حالا که یه ترم دیگه بیش‌تر تو دانشگاه نیستی، یه کاری کرده باشم.»

مدیر گفت: «بیا کانون برات دارم، خوب شد اومدی، وردار ببر.»

امید: «چیه؟»

مدیر: «عفاف و حجاب، آدم حظ می‌کنه از اسم‌ش!»

امید با خنده گفت: «نه آقای دکتر من اومدم کانون ساز و ناقاره‌ای، چیزی درست کنم.»

مدیر: «خیلی هم دلت بخواد، اصلاً برو کانون نداریم.»

مدیر آدم شوخی بود، حتی از آن‌هایی که حرف جدی‌شان را هم به شوخی می‌گویند. گاهی اوقات شوخی - جدی حرفی می‌زد که تا طرف مقابل بیاید و بفهمد که چه گفته است و چه شنیده است، کار تمام شده بود.

سن و سالی هم نداشت. تقریباً اندازه‌ی همان مرد کله تاسی که می‌خواست بدون هماهنگی وارد اتاق بشود. شاید تنها یک دهه از امید بزرگ‌تر بود. مثل دانش‌جوها هم کیف‌ش را روی شانه می‌انداخت. اما این خصوصیات سایر مدیرها را داشت: «موهای لختی که با شانه به یک طرف سر هدایت شده‌اند و ته ریشی که نه کوتاه است و نه بلند و مختصر شکمی!»

به خاطر اکتیو بودن، عادت نداشت در مراسم مختلف مثل بقیه‌ی مدیران، دو دستش را روی هم سوار کند و به شکمش بچسباند و صاف بایستد. از این نظر وصله‌ی نجسب مدیریت به حساب می‌آمد!

امید باز هم خندید و گفت: «اذیت نکنید دیگه. حالا اون کانون ساز و ناقاره چی می‌شه اگه بخوایم بزنینم؟»

مدیر جواب داد: «والا کانون موسیقی که تازه منحل شده. فعلاً نمی‌شه دوباره راه انداختش.»

امید: «اصلاً چی شد منحل شد؟»

مدیر: «گفته بودن کلاس‌هایی که برگزار می‌کنن مختلطه و این داستانا.»

امید: «مگه کلاس درس‌هایی که تو دانشگاه برگزار می‌شه غیر مختلطه؟»

مدیر: «به هر حال الان نمی‌شه مجدداً کار کرد؛ زمان می‌خواد. چرا نمی‌ری با

بچه‌های فیلم و عکس کار کنی؟»

امید: «خیلی باشون جور نیستم.»

مدیر: «کانون طنز هم یکی دو ماهه راه افتاده، بچه‌هاشم خیلی فعالن.»

امید: «کلاً میونه‌ی خوبی با طنز ندارم.»

مدیر: «پس پاشو برو دنبال کارت، وقت منم نگیر.»

امید قبل از آن که فکر کند چه کانونی و در چه زمینه‌ای مورد نیاز است؛ در اولین قدم به سراغ مدیر این کار رفته بود. در آن لحظه بود که تصور کرد اشتباهی آمده و در مورد این موضوع می‌بایست بیش‌تر فکر می‌کرده است. اما به ناگاه نگاهش به پوستری از مقبره‌ی حافظ افتاد که بر روی دیوار نصب شده بود. کلمه‌ی IRAN در گوشه‌ی پایین عکس به همراه توضیحات ریز انگلیسی، زیر آن دیده می‌شد. همین، ایده‌ای در ذهن او ساخت.

امید: «کانون ایران گردی چطوره؟!»

مدیر طوری که انگار به این موضوع فکر نکرده، سکوت کرد و ته ریشش را خاراند. چند لحظه بعد با کمی نااطمینانی گفت: «خوبه، می‌تونی روش فکر کنی.» بعد از جای‌ش بلند شد و به سمت در رفت. امید هم کیفش را برداشت و به روی دوشش انداخت. هر دو با هم دست دادند و خداحافظی کردند. امید از اتاق منشی بیرون نرفته بود که «شکوهیان» همان مرد چاق و کله کچل دوباره آمد. امید او را می‌شناخت. از روز اول که پای‌ش را در اداره گذاشته بود او را دیده بود. چون کارمند اداره بود، هر مدیری که می‌آمد می‌بایست با او کار می‌کرد. شکوهیان با انواع و اقسام مدیران کار کرده بود و از چم و خم کارش خوب اطلاع داشت. اما امید هیچ وقت ندانست دقیقاً مسئولیت او در آن اداره‌ی امور فرهنگی چیست؟! «این لیست و

آرم شرکت‌هایی که اسرائیل در اون‌ها سهام داره.»

مدیر گفت: «این که نوشته‌ای نداره. لااقل بالاش می‌نوشتید که برای چی باید این شرکت‌ها و کالاهاشون رو تحریم کرد.»

شکوهیان گفت: «باشه آقا می‌نویسیم.»

مدیر نگاه دقیق‌تری به برندها انداخت؛ انگشتش را روی یکی از آن‌ها نگه داشت و گفت: «این و برای چی گذاشتید؟»

شکوهیان: «این ۴۹ درصد سهامش مال صهیونیست‌هاس.»

مدیر: «خب باشه این و خط بزنید، به مون می‌خندن.»

شکوهیان: «آخه آقای دکتر این...»

مدیر حرفش را قطع کرد و گفت: «درسته آقا جون! ولی الآن نصف مردم دارن ازین برند استفاده می‌کنن؛ اگه به مردم بگیم اینو تحریم کنید فقط خودمون و مضحکه کردیم. اینو حذف کنید.»

از شکوهیان اصرار و از مدیر انکار، شکوهیان می‌خواست با پافشاری حرفش را به کرسی بنشانند و همین هیجان باعث شده بود دیگر دست به کمر بند نباشد! امید بیش از این آنجا نماند و از اتاق و بعد از راهروی اداره بیرون آمد. کنار پله‌ها دختر و پسری مشغول حرف زدن بودند. امید با خنده به طرفشان رفت و با اشاره با دوربین کوچک بالای سرشان گفت: «اون داره تصویرتون رو ضبط می‌کنه. شاید صوتی تصویری هم باشه، برید یه جای دیگه حرف بزنید!»

دختر و پسر که کاملاً جا خورده بودند و رنگشان سرخ شده بود، ساکت شدند و از سر غرور یا هر چیز دیگر، تا امید آنجا را ترک نکرد، از جایشان تکان نخوردند. بعد از رفتن امید آن‌ها هم با ناراحتی از آنجا رفتند.

* * *

امید سر کلاس نشسته بود. موبایلش را از جیب پیراهنش درآورد و برای رؤیا پیام داد: «کجایی؟ چرا پیام نمی‌دی؟»
چند دقیقه منتظر ماند، ولی پیامی نیامد. دوباره فرستاد: «با توام چرا حرف نمی‌زنی؟»

ولی باز هم خبری نبود. گوشی را سرجایش گذاشت و دست به سینه نشست و به حرف‌های استاد گوش داد. بعد از کلاس رفت که به رؤیا زنگ بزند؛ ولی علی‌رضا و مهدی از راه رسیدند و دست او را کشیدند و بردند. باز شوخی‌شان گل کرده بود. هر چه امید می‌گفت «بذارید بابا داشتم زنگ می‌زدم»، به حرفش گوش نمی‌دادند.

چند متر جلوتر در حین این کشش و مقاومت سه نفری، گوشی امید روی چمن‌های خیس افتاد.

امید بلافاصله خم شد و موبایلش را برداشت و گفت: «نامردا اگه آب بره توش می‌گشمتون.»

علی‌رضا از امید دور شد و گفت: «بچه‌ها شُکری آب بدید!» شکری، نام خانوادگی مسعود، دوست‌شان بود. او این جمله را به‌جای اصطلاح «بابو آب دادن!» به کار می‌برد. عادت داشت ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات و جملات معروف را تغییر دهد و در موقع مناسب و سر وقت، جمله‌ای بپراند و از بقیه خنده بگیرد. مثلاً وقتی اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌افتاد می‌گفت: «حالا شکری بیار و باقالی بار کن!» معمولاً از مسعود و اساتید دانشگاه و بازیگران و بازیکنان مشهور مایه می‌گذاشت.

امید موبایلش را برداشته بود و آن را واری می‌کرد و با گوشه‌ی لباسش آن را خشک می‌کرد. وقتی مطمئن شد سالم است و کار می‌کند، تکه چوبی برداشت و به طرف علی‌رضا و مهدی پرتاب کرد. آن‌ها هم فقط می‌خندیدند. بعد به اتفاق از دانش‌کده بیرون رفتند. آن دو منتظر اتوبوس برای رفتن به خوابگاه شدند و امید هم کنارشان ایستاد. همان‌طور که ایستاده بودند یک ماشین سواری، جلوی آن‌ها توقف کرد، شیشه‌اش را پایین کشید و صدا زد: «ببخشید آقا!»

مهدی گفت: «بچه‌ها شناسایی شدیم، از طرفدارا هستن! صد دفعه گفتم فرش قرمز پهن نکنید همه می‌فهمن ما او مدیم!»

علی‌رضا گفت: «بین اگه می‌خواد کفشامون و واکس بزنه، بگو تازه پیش (بان کی مون) بودیم!»

امید گفت: «نکنه باغبون‌تونه پولش و می‌خواد؟»

علی‌رضا گفت: «نه بابا، باغبون‌مون که کریسه.»

امید: «کریس کیه دیگه؟»

علی رضا: «کریستیانو رونالدو دیگه!»

امید جلوتر رفت.

مهدی گفت: «مواظب باش ممکنه یه تله باشه!»

راننده‌ی ماشین، مرد میان‌سالی بود و دختر ۹-۸ ساله‌ای را کنارش روی صندلی نشانداده بود.

مرد گفت: «ببخشید آقا دانش کده اقتصاد کجاست؟»

علی رضا خودش را پیش انداخت و گفت: «همین و ادامه می‌دید تا آخر، بعد می‌پیچید سمت چپ، کنار علوم پزشکی.»

مرد تشکر کرد و بلافاصله حرکت کرد. امید محکم با دست به پشت گردن علی رضا زد و گفت: «خدا لعنت کنه، چرا آدرس اشتباهی به مردم می‌دی؟!»

علی رضا که با ساعدش جلوی دهانش را گرفته بود و ریشه می‌رفت، گفت: «بذار یه کم بگرده بابا! فضا به این سرسبزی!»

مهدی به دنبال علی رضا به غش غش افتاد. امید هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

چند دقیقه بعد اتوبوس از راه رسید و آن دو سوار شدند. علی رضا آنقدر هول بود که به امید نگاه هم نکرد. البته بعد از سوار شدن برای او دستی تکان داد.

امید باز هم پیاده به سمت درب ورودی-خروجی دانشگاه به راه افتاد. مسیر دانش کده تا درب دانشگاه را می‌توانست با اتوبوس و کمتر از دو سه دقیقه طی کند؛ ولی دوست و عادت داشت که موقع برگشتن، پیاده روی کند. در زمستان، نزدیکی غروب و تار شدن هوا و بعد، رنگ سیاه شب و روشن شدن تدریجی چراغ‌های پیاده‌رو و در بهار هم، هوای خنک و صدا و تصویر جوی آبی که از کنارش

می گذشت و درختان سبز و بوی چمن و صدای کلاغ‌ها، چیزهایی بود که باعث می شد پیاده روی طولانی را به تند رفتن با اتوبوس ترجیح دهد. گاهی اوقات هم سگ‌های دانشگاه را می دید که با خلوت شدن دانشگاه و نزدیک شدن غروب، سرو کله شان پیدا می شد. البته سگ‌های دانشگاه چون با دانش‌جویان مصاحبت کرده بودند، بی آزار و سر به زیر بودند!

روزی که تازه به دانشگاه آمده بود باورش نمی شد برای جمع ده-دوازده هزار نفری این اندازه پول خرج شود. انگار این قسمت از شهر به اسم محدوده‌ی دانشگاه، کاملاً تافته‌ای جدا بافته است. در شهر، حتی مشابه این امکانات هم به سختی پیدا می شد. آن‌جا نوجوان‌ها به یک گل کوچک ساده با دروازه‌های آجری و در کوچکی ۶ متری و با دخالت ماشین‌های پارک شده و رفت و آمد عابران راضی‌اند و این‌جا دو زمین چمن و چندین زمین آسفالت با دروازه و تور برای فوتبال، چند زمین و تور والیبال و بسکتبال و... وجود دارد و تماماً خاک می‌خورند و دریغ از یک دانش‌جو که چند قطره عرق روی آن‌ها بیندازد. مگر چه ناپرهیزی پیش بیاید که چند نفری، چند دقیقه‌ای از بوی اسپری دل بکنند و بوی عرق را به تن‌شان تحمل کنند و دنبال توپی بدونند. آن‌جا مردم دود می‌خورند و این‌جا تا چشم کار می‌کند سبزه و چمن است و درختان پشت در پشت و بی‌انتهای آن‌جا خیلی‌ها کامپیوتر و لپ‌تاپ ندارند و این‌جا اینترنت هم رایگان است. و غذا چه ارزان است! یک پُرس غذا در شهر چندین برابر این‌جا قیمت دارد. هر چند که کیفیت هم یکی نیست. اگر مسافر کارگری در شهر بخواهد یک هفته در جایی کاملاً معمولی اقامت کند، باید حداقل یک سوم یا نصف حقوق ماهانه‌اش را بدهد و این‌جا برای اقامت یک‌ساله، آن اندازه پول را می‌گیرند. اگر دانش‌آموزی در دبیرستان مجبور است هر روز از صبح، خود را در مدرسه حاضر کند و غیبت تنها یک ساعت با تماس‌های مکرر مدیر و ناظم و

احیاناً تنبیه و مجازات روبه‌رو می‌شود؛ این‌جا دانش‌جو در هفته حداکثر ۲۰ ساعت کلاس می‌رود و آن هم هر وقت که بخواهد! قانون بیش از ۳ جلسه غیبت مساوی با حذف درس هم کشک است و دانش‌جوها ده جلسه هم غیبت می‌کنند و آب از آب تکان نمی‌خورد! اگر در دبیرستان سؤال دانش آموز با «بتمرگ، حرف نزن» مواجه می‌شود، این‌جا دانش‌جوها حرف استاد را چنان به چالش می‌کشند که استاد نزدیک است به غلط کردن بیفتد! آن‌جا علاقه‌مندان مطالعه در به در دنبال کتابخانه‌ی عمومی یا کتاب‌فروشی می‌گردند و این‌جا یک کتابخانه‌ی درندشت وجود دارد که پرنده در آن پر نمی‌زند! (به غیر از ایام امتحانات که سالن مطالعه، طلای نایاب می‌شود!) آن‌جا مردم فصل به فصل هم، همایش و برنامه نمی‌بینند و این‌جا هفته به هفته و گاه روز به روز، همایش و جشن و سمینار و شب شعر و نمایش فیلم و این برنامه‌ها با حضور مشاهیر هنر و ادب و سینما و... برگزار می‌شود و انبوه صندلی‌های خالی! و خیلی از «و» های دیگر و «این‌جا» «آن‌جا» های دیگر و این‌ها باز هم ناراضی‌اند و می‌نالند و تحصن می‌کنند و اگر و اما چاپ می‌کنند و جمعیت راه می‌اندازند و انسان سیر ناشدنی است!

همین‌طور که پیاده می‌رفت تصمیم گرفت به رؤیا زنگ بزند. با اولین زنگ، رؤیا تلفن‌ش را جواب داد.

امید گفت: «معلوم هست کجایی؟ صبح تا حالا چرا پیام نمی‌دی؟»

رؤیا: «سلام، خودت کجایی؟ شارژم تموم شده بود دیگه.»

امید: «آها راستی، به کل یادم رفته بود. تک هم نمی‌تونستی بزنی؟»

رؤیا: «نه ۵ ریال شارژ داشتم. چه خبر؟»

امید: «هیچی دارم برمی‌گردم خونه. راستی امروز با مدیر امور فرهنگی حرف زدم.

می‌خوام کانون ایران‌گردی بزدم.»

رؤیا: «که چی کار کنی؟»

امید: «که در مورد این چیزا کار کنم دیگه. یعنی مثلاً تو دانشگاه درباره‌ی آثار باستانی و فرهنگی همایش بذاریم، در مورد گردش‌گری ایران بروشور پخش کنیم، با دانش‌جوها ور بریم، ببریم‌شون سفر و ازین کارا.»

رؤیا: «پس من م می‌آم.»

امید: «کجا می‌آیی؟!»

رؤیا: «سفر دیگه!»

امید: «هنوز که اتفاقی نیفتاده. بذار حداقل یه چیزی ثبت بشه، بعد دلت سفر بخواد.»

رؤیا: «راستی امروز گفتم قیافه‌ام خاصه، منظورت چی بود؟»

امید: «الآن من دارم تو دانشگاه راه می‌رم، زشته، صدام و می‌شنون. بعداً تو پیام بهت می‌گم.»

رؤیا: «نخیر همین الآن بگو.»

امید: «پس باید برم یه گوشه که کسی نباشه.»

رؤیا: «نه خب باشه، برو خونه دیرت می‌شه.»

امید: «من دیگه دارم به در دانشگاه نزدیک می‌شم. کاری نداری؟»

رؤیا: «نه، مواظب خودت باش.»

امید: «تو ام همین طور. خداحافظ.»

امید احساس کرد دو نفر پشت سرش در حال راه رفتن هستند. از صدا فهمید احتمالاً دختر و پسر دانش‌جویی باشند. چون نمی‌توانست گوش‌هایش را بگیرد ناچار حرف‌هایشان به گوشش می‌رسید.

دختر در یک حرکت غافل گیرانه موبایل پسر را دزدید و این کار، رنگ پسر را تند کرد و دیگر دختر و پسری نشناخت و با زور گوشی را پس گرفت. دختر که نشان می داد از موضع ضعف با او رابطه دارد با ملایمت گفت: «چرا گوشی رو ازم گرفتی؟»

پسر گفت: «می خواستی چی کار که برش داشتی؟»

دختر: «همین طوری. خیلی رفتارت بد بود. من غریبه ام؟!»

پسر: «نه ولی من خوشم نمی آد کسی سر گوشی م بره.»

امید انتظار این برخورد را از دختر نداشت. فکر می کرد حتماً قهر می کند و بعد از چند روز ناز کردن و از آن طرف منت کشی های مداوم پسر، با واسطه، پیغام و پیغام می فرستد که «اگه نگی چی توگوشی ت بود که اون جور پریدی و گرفتی ش، دیگه بات حرف نمی زنم.» نه این که به این راحتی از این رفتار مشکوک پسر بگذرد. حتماً تازه با هم آشنا شده بودند و دخترک مطمئن نبود پسر او را می خواهد و می ترسید اگر قهر کند دیگر او را نبیند. نه به آن سالها که دخترها همه ناز بودند و نه به این سالها که دخترها از ناز کردن می ترسند!

امید از خستگی، هم در اتوبوس و هم در تاکسی به خواب رفت. به خانه که رسید بعد از نماز دراز کشید و به خواب رفت. بیدار که شد به یاد پیامی که قرار بود برای رؤیا بفرستد، افتاد. در همان حالت خوابیده، نوشت و فرستاد: «سلام من یه ساعت پیش رسیدم خونه. اما قیافه ات؛ همون طور که گفتم چهره ی خاص و متفاوتی داری. به نظرم مرز بین خشونت و معصومیت. وقتی اخم می کنی مثل شیطون می شی و وقتی می خندی مثل فرشته. صدات هم عجیبه. البته نه وقتی با من حرف می زنی، وقتی که سر کلاسی.»

همین طور بود. رؤیا چهره‌ای خاص و جذاب داشت. پوست کاملاً سفید و بدون لکه، ابروهای خودبه‌خود مرتب که احتیاجی به چیدن و کوتاه کردن نداشت، بینی موزون و باریک که به چهره‌اش می‌آمد و لب‌هایی که نه غنچه‌ای و نه کلفت بود و به طرز عجیبی گوشه‌هایش از داخل بُرش خورده بود. درست مثل گوشه‌ی چشمش که از داخل مثل قطره آبی آویزان -البته خیلی ریز و کوچک- درآمده بود. همین طور مژه‌های بیرون زده و چشم و موی مشکی ایرانی از خصوصیات ظاهری رؤیا بود. موهایش نیز بلند و لخت بود. رؤیا هیچ گاه موهایش را کوتاه نمی‌کرد، چون مادرش این را از او خواسته بود. مادرش معتقد بود دختر باید نازک و ظریف باشد و فرقی با پسرها داشته باشد!

رؤیا موقع بیرون رفتن کمی آرایش می‌کرد، کمی موهایش از مقنعه دیده می‌شد و رژ نه چندان پررنگی هم به لب‌هایش می‌زد. چهره‌اش زیبا بود؛ ولی بیش‌تر از این که هم سن و سال‌هایش او را زیبا بدانند، خاص و عجیب می‌دانستند. امید هم پوست سفیدی داشت؛ البته نه به سفیدی پوست رؤیا. چشمان او هم مشکی بود. بین دو ابرویش خط نازکی بود که ابروهایش را به هم پیوند می‌داد. چشمان ریز و نزدیک به ژاپنی‌اش هم، صورتش را در حد پسرانه‌اش زیبا نشان می‌داد. گونه‌های پُری هم داشت و در کل چهره‌اش یکی دوسالی بالاتر از سنش می‌زد. مخصوصاً وقتی ته ریش کوتاهی می‌گذاشت. به عقیده‌ی خودش مشکلش موهایش بود که خشک و زبر بودند و شانه و بُرس به سختی در آنها نفوذ می‌کرد! با این که خیلی سخت می‌شد به آنها حالت داد؛ ولی استعداد خاصی در شاخ شدن داشتند! طوری که گاهی اوقات، امید بعد از خواب متوجه می‌شد این استعداد و بالقوگی، بالفعل شده و او باید تمام توانش را به کار بگیرد تا قسمت شاخ‌شده‌ی مویش را بخواباند.

* * *

تقریباً یک هفته طول کشید تا رؤیا بتواند برای خط موبایلش کارت شارژ بخرد. او عادت داشت شارژ ۵ هزار تومانی به بالا بخرد و برای هزار تومان، خودش را به دردسر نمی‌انداخت. در این مدت امید، صبح بخیر و شب بخیر و احياناً یکی دو پیام دیگر برایش می‌فرستاد و دو سه باری هم به او زنگ زد.

عصر یک روز میان هفته، امید پای لپ‌تاپ و مشغول دیدن فیلم بود که صدای زنگ پیام موبایلش بلند شد. قبل از آن یک هفته دوری، تلفن همراهش را روی وایر می‌گذاشت؛ ولی در این چند روز، چون می‌دانست تقریباً کسی با او کاری ندارد، گوشی را از حالت وایر و بی‌صدا خارج کرده بود.

گوشی موبایل را از روی تختش برداشت و با زدن یک دکمه، پیام دریافت شده را مشاهده کرد. پیام از رؤیا بود که نوشته بود: «می‌دونی اوج رفاقت کجاست؟ به یاد رفیقی باشی که به یادت نیست. من در اوج رفاقتم!»

امید جواب داد: «سلام رؤیا حالت چه‌طوره؟ بالآخره گوشی تو شارژ کردی؟» چند لحظه بعد رؤیا جواب داد: «سلاااا، شوکه که نشدی؟ سیم کارت من نه گوشی من، بی‌سواد! می‌گم اگه تو این یه هفته زنگ می‌زدی یا پیام می‌دادی چیزی ازت کم نمی‌شد! شلخته‌ی کوچولو!»

امید: «من که دو سه بار زنگ زدم. پیام کم دادم، چون پیام یه طرفه حال نمی‌ده. مته اینه که آدم با خودش یا دیوار حرف می‌زنه! ولی حالا خوب شد دوباره شارژ کردی. حالا چقدر شارژ داری؟»

رؤیا: «دست شما درد نکنه! دیگه خودت یا دیوارم که شدیم! ۸۰۰۰ تومان.»

امید: «دو تومان ش همین الآن پرید؟ نکنه این چند روزه شارژ داشتی و پیام نمی دادی؟»

رؤیا: «یعنی چی؟ یه سر زنگ زدم خونه، بعدش م زنگ زدم خونوی عمه ام. دوستم یه پیام فرستاده، برات می فرستم: «دلم گرفته از آدمایی که می گن دوست دارم؛ اما معنی شو نمی دونن، آدمایی که می خوان مال او نا باشی؛ اما مال تو نیستن، از اونایی که زیر بارون برات می میرن؛ اما تا آفتاب می شه همه چی یادشون می ره.» امید: «چه دل پُری داری! منظورت چیه ازین حرفا؟»

رؤیا: «اگه من شارژ داشتم، مرض داشتم دیروز با کارت تلفن بهت زنگ بزنم؟! خب یه پیام چندتک تومانی می دادم دیگه. حرفت خیلی بد بود. همیشه ناراحت می کنی.»

امید: «نه ناراحت نشو کوچولو! منظوری نداشتم. کی رفتی شارژ خریدی؟»
رؤیا: «ظهر دوستم رفت خونوی خواهرش، گفتم وقتی برمی گرده برام بگیره. کوچولوئم تویی نه من.»

رؤیا این پیام را ارسال کرد و از اتاق بیرون رفت؛ دنبال سر و صدایی که دانش جوها به پا کرده بودند. راهروی طبقه ی سه را ده- بیست نفری از دخترها پُر کرده بودند و در حال رقص و بزن و بکوب بودند. اتفاق تازه ای نبود. هر چند وقت یک بار بچه ها با جرقه ای دور هم جمع می شدند و خستگی درس خواندن و دوری از خانواده و این چیزها را بهانه ی چند دقیقه شادی می کردند. البته این رقص و پای کوبی، دسته جمعی اش چند وقت یک بار بود و گرنه بعضی از اتاق ها هر روز بساط ساز و آواز داشتند. رؤیا و هم اتاقی های ش هم چند روز یک بار، دخترانگی به سرشان می زد و دستی در این هنر حرکات موزون و ناموزون می کردند.

رؤیا چند دقیقه‌ای آن‌ها را تماشا کرد و به اتاقش برگشت. زهرا پشت میز تحریر، مشغول درس خواندن بود و مینا جلوی آینه، سارافونی را که امروز خریده بود، امتحان می‌کرد. همان‌طور که نگاهش به آینه بود، از رؤیا پرسید: «چه‌طوره؟»

رؤیا واقعیت را گفت: «خیلی خوبه عزیزم! بهت می‌آد.»

مینا گفت: «ازم عکس می‌گیری؟»

رؤیا: «آره گوشی تو بده.»

و رؤیا با گوشی مینا از او عکس گرفت. مینا می‌دانست رؤیا هم دلش می‌خواهد لباس او را امتحان کند. بارها شده بود که لباس‌هایشان را از هم گرفته و پوشیده بودند. بنابراین بدون سؤال یا درخواستی از طرف رؤیا، لباسش را درآورد و به او داد و گفت: «پوش ببینم تو تن تو چه‌طوره؟»

رؤیا سارافون صورتی رنگ دوستش را پوشید و موهای مشکمی بلندش را که تا نیمه‌ی کمرش می‌رسید باز کرد و دست به کمر جلوی مینا ایستاد.

مینا گفت: «وای خیلی بهت می‌آد. انگار اصلاً برای تو ساخته شده. وایسا ازت عکس بگیرم.»

موبایلش را جلوی رؤیا گرفت تا از او عکس بگیرد؛ ولی رؤیا مخالفت کرد و گفت: «با گوشی خودم بگیر.»

بعد از گرفتن چند عکس، رؤیا گوشی را از دست مینا گرفت و روی تختش نشست. روی عکس‌ها زوم می‌کرد و به صورت خودش زل می‌زد. به یاد حرف امید افتاد. از مینا پرسید: «قیافه‌ی من شبیه شیطونه؟»

مینا گفت: «آره مخصوصاً وقتی اون روسری آبی رو می‌پوشی.»

رؤیا جواب مینا را می‌دانست. قبلاً هم کسانی این موضوع را به او گفته بودند؛ ولی این که امید این را دیده بود و به او گفته بود، برای‌اش جذابیت دیگری داشت.

زهرا که پاهایش را روی میز انداخته بود و سرش روی کتاب بود گفت: «زن آرایشگره هر وقت می‌ریم پیشش، بهش میگه قیافهات شبیه اون بازیگره‌اس. اسم‌شم نمی‌تونه درست بگه. ولی همه‌اش آخرش بهش می‌گه ولی تو ازون خوشگل تری!»

رؤیا به طرف زهرا برگشت و به شوخی گفت: «تو مثلاً داری درس می‌خونی؟!»

زهرا جوابی نداد؛ ولی از تکان‌هایش معلوم بود دارد می‌خندد.

رؤیا بار دیگر به عکس‌ش نگاه کرد و باز هم به یاد امید افتاد. بی‌اختیار بغض گلوش را تنگ کرد و سرش را برگرداند و قطره اشکی از چشم راستش سرازیر شد...

* * *

رؤیا فردا صبح زود از خواب بیدار شد. بدون آن که موهایش را شانه کند، آن‌ها را با گیره‌ای به اندازه‌ی کف دست پشت سرش بست و صبحانه‌اش را با عجله خورد و به سرعت جوراب، مانتو و مقنعه‌اش را پوشید و کیف به دست از اتاق خارج شد. هم‌اتاقی‌هایش چون صبح کلاس نداشتند، هنوز در خواب بودند.

از محوطه‌ی خوابگاه بیرون رفت و سوار اتوبوس شد و روی اولین صندلی ردیف جلو، پشت راننده نشست. روال اتوبوس‌های دانشگاه کاملاً برعکس اتوبوس‌های شهری بود. آن‌جا مردان جلو و زنان عقب اتوبوس سوار می‌شدند؛ ولی این‌جا به‌خاطر جمعیت بیش‌تر دخترها، جلوی اتوبوس متعلق به آن‌ها بود و در واقع برادران جای خواهران و خواهران جای برادران می‌نشستند!

از فرصت استفاده کرد و گوشی‌اش را از کیف درآورد و برای امید فرستاد:

«سلام صبح بخیر، دارم از بی‌خوابی می‌میرم!»

و چون جوابی نیامد به گوشی امید زنگ زد. امید که هنوز در خواب بود با ویریرر ویریرر ویریرر گوشی‌اش از خواب پرید. پیام رؤیا را که دید با همان چشمان نیم باز نوشت: «سلام صبح بخیر نامرد، خواب بودم بیدارم کردی!»
 رؤیا: «آخیش چقدر حال داد بیدارت کردم. پاشو پاشو کوچولو. بعداً برات شکلات می خرم باشه؟»

امید دوباره به خواب رفت.

رؤیا بعد از کلاس اول به دست شویی رفت تا در آینه، سر و وضعش را مرتب کند. دو دختر دیگر هم کنارش جلوی آینه‌ی بزرگ دست شویی ایستاده بودند. یکی از آن‌ها که رژ به دست بود و می‌خواست کمرنگی لبش را جبران کند، به دیگری گفت: «آره مخصوصاً عزیززی اون پسر ترم هشتمیه و قائم نیا ترم شیشیه. بچه‌ها خبر آوردن اینا تو کمیته انضباطی برو بیا دارن و اسم بچه‌ها رو گزارش می‌دن.»
 رؤیا با شنیدن این حرف رنگ از چهره‌اش پرید و دست و پای‌ش سست شد. برای چند ثانیه حس کرد همه چیز جلوی چشمانش سیاه شده است. چه‌طور ممکن است؟ یعنی امید...

سر کلاس دیگر هوش و حواس نداشت. مدام این وسوسه در دلش می‌افتاد که نکند امید واقعاً چنین آدمی باشد؟ نکند قصد او از ایجاد این رابطه، معرفی رؤیا به عنوان دختر مورد دار به کمیته انضباطی و خودشیرینی پیش مسئولین دانشگاه باشد؟
 از طرفی به خودش اطمینان و دل‌داری می‌داد که نه، چشم و لب‌خند آدم‌ها دروغ نمی‌گویند و من بارها مهربانی را در چشم‌های امید دیده‌ام و از طرفی نمی‌دانست با آن حرف دخترک و شک و سؤالی که در دلش انداخته بود، چه کند.
 اواسط ساعت کلاس، امید پیام داد: «من تو راهم، بعد از کلاس و سلف، نرو خوابگاه.»

رؤیا با عصبانیت جواب داد: «پس چه غلطی بکنم؟»
 امید که انتظار این حرف را نداشت، گفت: «چرا این طوری جواب می‌دی؟ خب
 وایسا تو دانش کده بینم ت دیگه.»
 رؤیا دیگر جوابی نداد.

امید بعد از رسیدن به دانشگاه، مستقیم به سلف غذاخوری رفت، ناهار را خورد و
 به دانش کده رفت و به رؤیا زنگ زد.
 امید: «سلام کجایی تو؟ خوبی؟»
 رؤیا: «ممنون.»

امید: «نگفتی کجایی؟ وایسادی دانش کده؟»
 رؤیا: «آره.»

امید: «غذا خوردی؟»

رؤیا: «آره.»

امید: «چرا یه کلمه‌ای جواب می‌دی؟ چیزی شده؟»

رؤیا چند ثانیه سکوت کرد و بعد جریانی را که از آن دختر شنیده بود، تعریف
 کرد.

امید گفت: «این حرفا چیه؟ یعنی تو واقعاً فکر می‌کنی من این جور آدمی‌ام؟
 شوکه‌ام کردی.»
 رؤیا باز هم سکوت کرد.

امید گفت: «بین رؤیا من از خودم مطمئنم. هیچ ترسی هم ندارم. فقط نمی‌دونم
 چه‌طور اون چیزی رو که واقعیته بهت نشون بدم. برای من مته روز روشنه که این
 حرف دروغه؛ ولی تو، توی ذهن من نیستی. من فقط می‌تونم بگم این‌طور نیست و
 اگه بخوای حاضرم قسم هم بخورم. من دروغی ندارم به تو بگم.»

رؤیا: «منم شوکه شدم! حرفای اونا را باور نکردم؛ ولی بدون، اصلاً اهل ریسک نیستیم. پدر و مادرم من و فرستادن تا درس بخونم. تا حالا هیچ خلافی ازم سر نزده. برای اولین بار به اشتباه، به یه نفر اعتماد کردم و متأسفانه نتیجه‌ی خوبی نگرفتم. تجربه‌ی تلخی بود.»

امید: «چرا چرت و پرت می‌گی؟ دوباره که شروع کردی! داری یه دستی می‌زنی بینی راست می‌گم یا دروغ؟!»

رؤیا: «نه.»

امید: «کجایی؟ وایسا تا پیام بپشت.»

رؤیا: «راه‌رو.»

امید: «اوادم خداحافظ.»

امید و رؤیا چند ثانیه بعد در کنار هم بودند، البته در حضور زهرا. امید جلوی زهرا بحث را پیش نکشید، فقط چند کلام و حرف معمولی بین آن‌ها مبادله شد و امید با شوخی سعی کرد از دل رؤیا در بیاورد و بعد هم خداحافظی کردند و جدا شدند. رؤیا و زهرا هنوز دور نشده بودند که یکی از پسرهای گروه به طرف آن‌ها رفت. امید سر جای‌ش می‌خکوب شد، دل‌ش ریخت و نتوانست از جای‌ش حرکت کند. مثل مجسمه بی حرکت ایستاد و تماشا کرد. پسر صدا زد: «ببخشید خانم...»

رؤیا از محل دورتر بود. زهرا ایستاد و با پسر صحبت کرد. خیال امید راحت شد و به طرف دوستان‌ش رفت. زهرا و پسرک هم بعد از دو سه دقیقه از هم جدا شدند و زهرا به رؤیا پیوست و به اتفاق رفتند.

امید با دوستان‌ش خوش و بش کرد و با آن‌ها حسابی گرم گرفت. مسعود هم در بین آن‌ها بود. علی‌رضا با چشمک و اشاره، قضیه‌ی افسار کشیدن را به یاد امید انداخت. امید ناخودآگاه لب‌خند زد و رو به مسعود گفت: «امروز عاشق نشدی؟»

مسود لب‌خند موزیانه‌ای زد، ولی جوابی نداد. مسعود عادت داشت هر روز عاشق شود! از آن جایی که عاشق همه را به کیش خود پندارد! هر دختری که تصادفاً به اون نگاه می‌کرد را عاشق خود می‌دانست و همین باعث می‌شد که او هم عاشق آن دختر شود. مثلاً می‌گفت: «از در که بیرون زدم دختر همسایه رو دیدم که به من نگاه می‌کرد. از نگاهش معلوم بود که عاشقم شده!» یا «یکی از دخترهای زبان، به طوری نگام کرد که دفعه نگاه‌مون به هم خورد و رنگ صورتش عوض شد!»

و جالب این‌جا بود که مسعود نه صورت تو دل‌برویی داشت، نه قد بلندی، نه چشم و ابروی مشکی و خوشگلی و نه تیپ و لباس قابل توجهی! از چاقی، کمربندش به زور بسته می‌شد، موهای سرش را به سبک پیرمردها کوتاه می‌کرد، عینک ته استکانی بزرگی به صورت داشت و همیشه صورتش عرق داشت و لابد بدنش هم بو! گاهی اندازه‌ی چرک روی لباسش از چند بند انگشت هم بزرگ‌تر بود. با این همه، این همه عاشق و شیدا داشت!

استاد که آمد پسرها به دنبالش وارد کلاس شدند و در ردیف جلوی کلاس، جایی که همیشه برای آن‌ها رزرو شده بود، نشستند. استاد از رابطه‌ی هنر و مردم حرف می‌زد. این که هنر، خوب دیدن و خوب شنیدن است و برای خلق هنر، تنها نیاز به دریافت چیزهای ساده و پیش پا افتاده از بیرون و انعکاس آن است. و مثال زد: «استاد کسایی به بار اول صبح تو بازار اصفهان نشسته بود و سلام و احوال‌پرسی بازاری‌هایی که می‌اومدن و حجره‌شون رو باز می‌کردن، رو می‌دید و می‌شنید. سلام علیکم... سلام علیکم... سلام حج آقا... سلام مش عباس... حالت چی‌طورس؟...»

چند بار که پشت سرهم این سلام و علیک‌ها رو می‌شنوه؛ متوجه به ملودی جالب دراون می‌شه و از همین ملودی به آهنگ به اسم سلام علیکم ساخته می‌شه که

تا چند سال آهنگ صبحگاهی رادیو بود. دا رام دا رام دام، دا رام دا رام دام، دی را دا را دام دام...»

همراه با دارام دارام استاد، امید احساس کرد صدایی شبیه ترک ترک هم از پشت سرش می‌آید. بعد هم شنید که یکی با صدای بدون جوهر گفت: «یه کم م به من بده!» و بعد هم صدای شر شر نایلون و این بار ترک ترک به توان دو!

فهمید که باز دخترهای پشت سرش دست به دامان آجیل و تنقلات شده‌اند و لابه لای تفهیم مطالب توسط استاد، دلی از عزا در می‌آورند! پسرها معمولاً در ویتترین بودند و کوچک‌ترین حرکت‌شان -چه توسط استاد و چه توسط دخترهای پشت سر- دیده می‌شد و نمی‌توانستند از این شیرین کاری‌ها بکنند.

امید نمی‌دانست این که گاهی اوقات از هم کلاسی‌های پشت سرش، حرف‌های بعضاً نامربوط و بد می‌شنود را باید به حساب گوش‌های تیزش بگذارد یا بی‌خیالی گویندگان‌ش؛ که تصور می‌کنند اگر آهسته حرف بزنند، کسی حرف‌شان را نمی‌شنود! به حساب هر چیز که می‌گذاشت، این اتفاق بارها افتاده بود. البته هیچ‌گاه به روی خودش نیاورده بود؛ مثلاً وقتی ترم اولی بود و فقط چند هفته از شروع کلاس‌ها و تجربه‌ی دانش‌جو شدن گذشته بود، حرف رکیکی از صندلی پشت سرش شنید. دختری که به شوخی، مطلب رکیکی را به دوست‌ش یادآور شده بود. تا آن موقع، امید تصور دیگری از این جنس داشت و فکر می‌کرد این گونه حرف‌ها از دخترها بعید است و آن‌ها جنس بسیار پاک‌تری نسبت به پسرها دارند. البته الفاظ رکیک خیلی کم گفته می‌شد و بیش‌تر حرف‌ها، غر و لند یا برعکس، تعریف و تمجید از استاد و سایر دانش‌جوها بود؛ مثلاً یک بار که یکی از پسرها - در حالی که کاپشن قرمزی پوشیده بود و به خودش رسیده بود- وارد کلاس شد، امید شنید که دختر پشت سرش به کنار دستی‌اش گفت: «نگاه کن آقای فرامری چقدر امروز

خوش تیپ شده!» یا وقتی استاد در حال درس دادن، دستش را به سمت چپ و راست حرکت داد، دختری گفت: «استاد داره می‌رقصه!» یا وقتی پسری که از لحاظ مالی دچار مشکل بود و نمی‌توانست برای خرید لباس هزینه کند و زانوی شلوارش سوراخ بود، یکی از دخترها گفت: «چقدر بدم اومد، نگاه کن مته گدا گشنه‌هاس!» یا وقتی یکی از پسرها پایش را روی آن پایش انداخته بود و از سردی هوا، دست چپش را بین دوپایش گذاشته بود، شنید که یکی از دخترها گفت: «اون و بین، دست شو گذاشته لای پاهاش!» یا وقتی امید برای اولین بار، با کت و شلوار سر کلاس آمده بود، شنید که «مگه عروسی شه که با کت و شلوار اومده؟! یا راجع به یکی از دخترهای کلاس که خیلی به درس اهمیت نمی‌داد و سر کلاس با تأخیر وارد می‌شد، شنید که گفتند: «این دختره اومده این جا تِلپ بشه!» یا وقتی دانش‌جویی زیاد حرف می‌زد یا از استاد زیاد انتقاد می‌کرد، نُچ نُچ می‌کردند و پشت سرش بد و بیراه می‌گفتند: «آه عجب اعصاب خوردی... نچ نچ... انقدر بدم می‌آد ازین... چقدر با فیس حرف می‌زنه اون...»

امید، اما همه‌ی این غیبت‌های خاله زنکانه در محل آکادمیک دانشگاهی را می‌شنید و به روی خود نمی‌آورد.

بعد از کلاس امید خسته بود و می‌خواست زودتر به خانه برود. به همین دلیل دوستانش را قال گذاشت و زود جیم شد. در راه برای رؤیا پیام فرستاد: «چی تو فکرت‌ه الآن؟ هنوز فکر می‌کنی می‌خوام برم لوت بدم؟ حرف من و باور نمی‌کنی ولی حرف دوتا غریبه که تا حالا ندیده بودی شون رو باور می‌کنی؟»

رؤیا جواب داد: «نه، حرف تو باور کردم؛ ولی واقعاً ناراحتم. اگه حتی یه درصدم چنین چیزی صحت داشته باشه...»

امید: «تو که هنوز شک داری!»

رؤیا: «به این فکر می‌کنم که تا نباشد چیزی کی، مردم نگویند چیزها. آخه چرا باید حرف تو رو بزنی؟»

امید: «پس هنوز مردم رو نشناختی که بدونی خیلی وقتا بدون این که چیزی کی باشه، خیلی چیزها می‌گن. آخه برم کمیته انضباطی آمار دخترها رو بدم که چی بشه؟ اگه کسی مشکل داشته باشه؛ اگه آدم باشم می‌رم باش حرف می‌زنم، برم زیر آب بقیه رو بزنی که بگم چند منه؟»
رؤیا: «الآن کجایی؟»

امید: «تو راهم دارم برمی‌گردم خونه. راستی امروز وقتی اون پسره اومد پیش تون اعصابم خورد شد. به دوستت چی گفت؟»

رؤیا: «بهش گفته یه قرار بذارن با هم صحبت کنند. چرا اعصابت خورد شد؟»

امید: «فکر کردم می‌خواد با تو حرف بزنه.»

رؤیا: «چرا نباید کسی با من سخن گوید؟! حتماً بهم بگو.»

امید: «یعنی حتماً کسی باید با تو سخن گوید?!»

رؤیا: «نه سؤال اینه که چی کار می‌کنی که بهت برمی‌خوره؟»

امید: «همه کاره! یعنی چی؟ مگه کشکیه؟»

رؤیا از این حرف امید احساس حمایت و امنیت کرد. حس کرد به امید نزدیک‌تر شده است و دلش می‌خواهد با او باشد. برای امید فرستاد: «عشق، قدم زدن زیر باران و خیس شدن نیست. عشق آن است که یکی چتر شود و دیگری هرگز نداند که چرا خیس نشد!»

امید: «از این حرفا نزن احساساتی می‌شما! می‌گم وقتی درس مون تموم شه دل برات تنگ می‌شه...»

رؤیا: «بله! قبلاً هم گفته بودی، ولی قبلاً اینم می‌گفتی که این نیز بگذرد!»

امید: «شایدم به این راحتیا نگذرد...»

ساعت از ۱۲ یا همان صفر گذشته بود که رؤیا برای امید فرستاد: «دلم برات تنگ شده. می گم ازین به بعد دیگه با هم واینستیم. باشه کوچولو؟ یه چیز دیگه هم هست که تو دلم بهت می گم!»

امید: «جدی می گی؟ واقعاً دلت برام تنگ شده؟ اولین بار بود ازین حرفا می زدی.»

امید منتظر جواب ماند، ولی پیامی نیامد.

چند دقیقه بعد فرستاد: «رؤیا.»

و باز هم چند دقیقه بعد نوشت: «خوابیدی دختر خوب؟»

اما رؤیا جواب هیچ کدام را نداد؛ چون رؤیای در خواب بود.

* * *

صبحی دیگر. شنبه. اول هفته.

امید: «رؤیا خان! ببخشید رؤیا خانم، خوابی یا بیدار؟»

رؤیا: «سلام صبح بخیر، تو آخرش یاد نمی گیری اجتماعی باشی؟ یه سلامی، یه حرفی...»

امید: «ببخشید سلام. سر کلاسی؟»

رؤیا: «آره. تو کجایی؟»

امید: «خونه دیگه.»

رؤیا: «فکر کردم خدای نکرده رفتی سر کلاست.»

امید: «نه، ولی سعی می کنم به کلاسی که با شما دارم برسم. دیشب گفتم یه چیز

تو دلت بهم می گی. حرف تو دلت فحش که نبود، ها؟

رؤیا: «نخیر بی احساس. پاشو دیگه تنبل بیا سر کلاست.»

امید: «چشم.»

امید آماده شد و از خانه بیرون زد و به دانشگاه رسید و یک‌راست به سلف غذاخوری رفت. در صف دریافت غذا ایستاد و به نوبت، ظرف، قاشق و چنگال را برداشت. آشپز اول برنج، دومی خورش و سومی هم ماست بسته بندی شده و دو عدد خرما بی‌بسته! در ظرفش گذاشتند. در نهایت هم امید، کارت دانش‌جویی‌اش را جلوی دستگاه مخصوص کارت‌خوان گرفت و آن هم با بوق مخصوصش اعلام کرد که این کارت، غذای رزرو شده دارد. نان و لیوان یک بار مصرف را هم خودش برداشت و به سمت جای همیشگی‌اش در کُنج غذاخوری رفت.

هنوز دست به غذا نبرده بود که سر و کله‌ی هم‌کلاسی‌هایش پیدا شد. امید از جیبش پول درآورد و به علی‌رضا داد و گفت: «چند تا نوشابه بگیر بیار، مهمون من.»

علی‌رضا رفت و برگشت؛ آن هم دست خالی و گفت: «فروش نوشابه تو جاهای دولتی ممنوع شده.»

امید: «خب چرا چیز دیگه نگرفتی؟»

علی‌رضا: «گفتم شاید ماء‌الشعیر دوست نداشته باشید. دوغ هم تموم کرده بود.» بدون هیچ حرفی چهار نفری مشغول غذا خوردن شدند. امید غذای ظهر دانشگاه را خیلی دوست داشت. مخصوصاً ترم‌های گذشته که بیش‌تر کلاس‌هایش صبح بود و بعد از دو ۹۰ دقیقه‌ی طولانی سر کلاش نشستن و پیاده روی دسته جمعی یا فردی از دانش‌کده تا سلف، غذا هر چه می‌بود، می‌چسبید.

مشغول غذا خوردن بودند که رؤیا برای امید پیام فرستاد: «استاد صمدانیان آزمون تحقیق خواسته.»

امید بلند گفت: «بچه‌ها تحقیق امام جمعه!»

علی‌رضا و مهدی با شنیدن این حرف زدند زیر خنده؛ ولی مسعود طبق معمول همراهی‌شان نکرد. «امام جمعه» نام خانوادگی استادشان بود. آن‌ها زمانی که ترم دوم بودند، تحقیق مشترکی برای استاد امام جمعه انجام داده بودند و بعدها هر وقت به یاد این شاه‌کار تاریخی‌شان می‌افتادند تا چند دقیقه، ذوق و هنر، خرج این واقعه می‌کردند و حسابی می‌خندیدند.

تحقیقی کلاسی که جز آبروریزی چیز دیگری برای‌شان نداشت و هر وقت یاد آن می‌کردند تا چند دقیقه فقط ریشه می‌رفتند. داستان از این قرار بود که مثلاً به حساب خودشان تقسیم وظایف و موضوع تحقیق را به پنج بخش تقسیم کرده بودند و هر کدام عهده‌دار نوشتن یک بخش آن شده بود. نتیجه‌ی نهایی پنج نوشته با پنج دست‌خط و سرجمع ۲۰ صفحه مطلب بود! یک روز مانده به تحویل -به اصطلاح- تحقیق‌شان امید نوشته‌های آن‌ها را گرفت. وقتی متوجه افتضاح بودن نتیجه‌ی کار شد، تصمیم گرفت نوشته‌ی خودش را تایپ و پرینت کند. برای تحقیق‌شان فهرست و بسم الله و عنوان درست کرد و کل صفحات را در طلق و شیرازه گذاشت و خلاصه سعی کرد طوری جمع و جورش کند که فضاحت‌ش کم‌تر به چشم بخورد. دقایقی قبل از تحویل به استاد دور هم جمع شدند و این شاه‌کار را نگاه کردند. امید می‌گفت: «من روم نمی‌شه این و ببرم تحویل بدم. خدا و کیلی این چیه ما نوشتیم؟» و برگه‌ای برداشت و با خودکار قرمز در آن از استاد عذرخواهی کرد و نوشت که به علت دقیقه‌نودی بودن، این کار به این شکل درآمده و آن‌ها به هیچ وجه از نتیجه‌ی به دست آمده رضایت ندارند.

و حالا سر میز غذا و خاطره‌ی واقعه‌ی دو سال قبل! علی‌رضا همان‌طور که مواظب بود موقع خندیدن، ترک لبش پاره نشود، گفت: «امیسیید جدی ما چه فکری کردیم که اون و دادیم به استاد؟»

امید گفت: «داغ بودیم نفهمیدیم. حتماً کلی به‌مون خندیده.»

علی‌رضا ادامه داد: «تو تاریخ ثبت شد. یه تحقیق با پنج تا دست‌خط. یکی ش تایپی، یکی با خودکار سیاه، یکی آبی! یکی...»
مهدی به امید نگاه کرد و خیلی جدی گفت: «پسر اون برگه‌ای که من به تو دادم چرک‌نویس بود. تو گذاشتی‌ش لای تحقیق؟»

امید: «من چه می‌دونستم! کجاش به چرک‌نویس می‌خورد آخه؟ از علی‌رضا هم که چرک‌نویس نبود، فرقی با مال تو نداشت!»

علی‌رضا می‌خندید و می‌گفت: «آخرِ برگه من برا مهدی یادگاری نوشته بودم و امضا کردم. این استاده معلوم نیست چی پشت سرمون گفته وقتی این و دیده!»
و بعد خیال‌پردازی‌های‌شان شروع شد. مهدی وقتی می‌خواست جوک بگوید خیلی حالت جدی به خود می‌گرفت. انگار پشت تریبون رفته و درحال سخن‌رانی کردن است. همین جدیت و در عین حال پراندن چرت و پرت، امید را می‌خندانند. مهدی گفت: «استاد اواخر عمرش تو کتاب خاطراتش نوشت بهترین کار پژوهشی که در عمرش دیده، تحقیق ما بوده!»

علی‌رضا گفت: «استاد گفت دو تا اثر بودن که اون و منقلب کردن. یکی وجود و زمان هایدگر بود، دومی‌ش تحقیق ما!»

مهدی گفت: «همون موقع نیویورک تایمز با بزرگ‌ترین دانشمند هسته‌ای جهان مصاحبه کرد. طرف گفت اگه علم ۲۷ حرف باشه، تا حالا ۲ حرفش کشف شده بود و با تحقیق این گروه، ۲۵ حرف دیگه‌اش کشف شد!»

امید همچنان می‌خندید. علی‌رضا گفت: «اصلاً جرج بوش خودش اعتراف کرد که به خاطر پیدا کردن تحقیق ما به عراق حمله کرد!»

امید گفت: «آخرم که نتونست پیداش کنه.»

علی‌رضا از مهدی پرسید: «دکتر، الان کجاست تحقیق مون؟»

مهدی هم مانند امید و علی‌رضا در مقطع کارشناسی یا لیسانس درس می‌خواند. اما به شوخی به او دکتر می‌گفتند! مهدی سرکج کرد و بادی در غبغب انداخت و گفت: «تو سفر اخیری که به فرانسه داشتم تو موزه‌ی لوور، نسخه خطی شو دیدم. ولی مته این که الان به سرقت رفته.»

علی‌رضا بلند خندید و گفت: «آخه دربه در، تو تا حالا پات و از شهر خودتون بیرون نداشتی، فرانسه چیه دیگه؟!»

و هر سه خندیدند. بعد از غذا خوردن سوار اتوبوس شدند و در انبوه جمعیت، شکم‌های باد کرده شان را له کردند و بالآخره در ایستگاه دانش کده پیاده شدند. آن‌ها سر کلاس خودشان رفتند و امید هم که با ترم چهاری‌ها کلاس داشت وارد کلاس آن‌ها شد.

یک ربع از کلاس گذشته بود. امید در زد و داخل شد و بلند گفت: «با اجازه استاد» و رفت و صندلی خالی پیدا کرد و نشست. با صدای آرام از بغل دستی‌اش پرسید: «حضور و غیاب کرده؟» و با شنیدن «نه» خیالش راحت شد و پاهای‌ش را روی هم و دستانش را روی سینه‌اش در هم قفل کرد و به تماشای استاد پرداخت.

بعد از پایان درس، از کلاس بیرون رفت و به رؤیا زنگ زد. صدا واضح نبود و قطع و وصل می‌شد. گفت: «بین من صدای تورو ندارم؛ آگه صدای من و می‌شنوی بیا زیرزمین.»

چند دقیقه بعد، امید در زیر زمین، کنار سایت کامپیوتری دانشکده، منتظر رؤیا ایستاد. رؤیا این بار تنها بود. از دور لب خند رؤیا را می‌دید. او هم لب خند زد. وقتی به هم نزدیک شدند گفت و گو را آغاز کردند، هر چند گفت و گوی رو در روی شان صمیمیت گپ و گفت پیامکی شان را نداشت:

رؤیا: «چه عجب او مدی سر کلاس!»

امید: «خب دیگه.»

رؤیا: «راستی یه چیزی می‌خواستم بگم. تو الحمدلله همیشه دیر می‌آی سر کلاس، چرا وقتی می‌آی سر و صدا راه می‌ندازی؟»

امید: «من کی سر و صدا راه انداختم؟!»

رؤیا: «همین که می‌آی و بلند می‌گی سلام علیکم و با اجازه و ... خب استاد داره حرف می‌زنه، کلاس و به هم می‌ریزی. قشنگ مته بچه آدم بیا و یه گوشه بشین.»

امید: «خب خواستم احترام بذارم.»

رؤیا: «استاد که میتی گُمن نیست! بعدش این بی‌احترامیه نه احترام.»

امید: «خب باشه بازم بهم گیر دادیا.»

رؤیا: «میل خودت. آبروی خودت می‌ره.»

امید شانهاش را به دیوار تکیه داده بود و رؤیا شروع کرد به تعریف از اتفاقاتی که سر کلاس اول افتاده بود و از تحقیقی که قرار است بنویسد و ...

امید وسط حرف‌هایش پرید و گفت: «توبودی گفتمی دلت برام تنگ شده؟»

رؤیا لب خندی زد و نگاهش را از امید برداشت و گفت: «نه کی گفته؟ خط تو خط شده حتماً. دوس دخترت چیزی بهت گفته؟!»

امید فقط با لب خند او را نگاه کرد.

رؤیا گفت: «خب دیگه زهرا منتظرمه. من رفتم خداحافظ.»

رؤیا دور شد و چند بار انگشتانش را به نشانه‌ی خداحافظی خم و راست کرد و هنوز به زهرا نرسیده بود که امید برای‌ش پیام فرستاد: «راستی الآن که کلاس تموم شده. باهم بریم بیرون دانش کده؟»

رؤیا: «نه ۴ کلاس دارم آی کیو جونم!»

امید: «تو که هفته‌ی پیش این موقع کلاس نداشتی.»

رؤیا: «هفته‌ی پیش استادمون نیومد.»

امید: «وایسم تا کلاس ت تموم شه؟»

رؤیا: «نه بری بهتره، دیرت می شه.»

امید به خانه برگشت و رؤیا هم ماند و همراه زهرا به کلاس رفتند. بعد از کلاس، رؤیا برای امید فرستاد: «من غریبه‌ی دیروزم، آشنای امروز، فراموش شده‌ی فردا. کجایی؟»

امید جواب داد: «نزدیکای خونه. خوب زدی تو حالم!»

رؤیا: «من نزدم تو حالت. خب می رفتی بهتر بود دیگه. دیرت می شد. دیگه تو دانش کده همدیگه رو دیدن ممنوع، باشه؟»

امید: «اذیت می کنی؟»

رؤیا: «نه من کی تورو اذیت کردم؟ من فقط با هم قدّ خودم در می فتم نه کوچک تر از خودم!»

امید: «تو یکی حرف نزن!»

تا آخر شب آنها هم زمان با انجام کارهای‌شان برای هم پیام ارسال می کردند. کارها به کنار، این متن پیام‌های‌شان بود:

امید: «فکر می کنم هیچ وقت فراموش ت نمی کنم.»

رؤیا: «چه طور فراموش نمی‌شم در صورتی که ما به ترم دیگه بیش تر باهم نیستیم؟»

امید: «چه کار می‌کنی پیام نمی‌دی؟»

رؤیا: «کافی نت خوابگاهم. دارم رو تحقیق کار می‌کنم. راستی چرا بهم پیام می‌دی؟»

امید: «چون دختر خوبی هستی.»

رؤیا: «یعنی تو به هر دختری که خوب باشه پیام می‌دی؟»

امید: «نه بابا این چه حرفیه! راستی به عکس سه در چهار از خودت بهم می‌دی؟»

رؤیا: «نه، می‌خواهی چکار؟»

امید: «همه‌اش تو ذهنم تصویر تو می‌آرم تا فراموش م‌نشه. به روزی فکر می‌کنم که ازت جدا شدم. اگه عکس داشته باشم خیالم راحت تره.»

رؤیا: «یادت باشه من برای هر چیز چارچوب قائلم. این هم که بات خوبم به خاطر اینکه که فکر می‌کنم جنبه‌اش رو داری. شبت قشنگ خوب بخوابی، البته بعد از جواب پیام من.»

امید: «شب بخیر دختر خوب.»

ماه شب چهارده از بالای پنجره‌ی اتاق پیدا بود و نور سفیدش را درست روی تخت رؤیا انداخته بود.

امید هر وقت می‌خواست فکر کند، به حیاط می‌رفت و آسمان را نگاه می‌کرد. آن شب، ماه به تمامه گرد و سفید بود. امید با خود فکر کرد دو شاخه‌ی این لامپ روشن، به کدام پریز وصل شده است که این طور زمین را روشن می‌کند؟ چه روشنایی متفکرانه‌ای که راه‌نما است؛ ولی مزاحم خواب بنده‌ای هم نمی‌شود!

رؤیا: «سلام صبح بخیر، پاشو دیگه چقدر می‌خوابی؟ هر چی خرس قطبیه رو از رو بردی!»

امید: «سلام به روی ماهت عجزوه‌ی پیر. دارم صبحونه می‌خورم.»

رؤیا: «عجزوه‌ی پیر یکی‌ه اونم تویی! دست و صورت تو شستی؟»

امید: «نه بعداً می‌شورم.»

رؤیا: «برو شلخته بات قهرم. نمی‌دونم تو چرا از مصاحبت با من هیچی یاد نمی‌گیری. دیگه کی می‌خوای درست شی؟»

امید: «باشه حالا ناراحت نشو. راستی بهت گفتم دیروز اون دختره مختارپور اومده

بود سراغم؟»

رؤیا: «نه چی کار داشت؟»

امید: «داشتم تو راه‌روی طبقه یک راه می‌رفتم، صدام زد، وایسادم. کلی بد و بیراه بارم کرد و گفت: شما اسم خودت و گذاشتی دانش‌جو و نمی‌دونم از شما بعید بود و

متأسفم براتون و این حرفا.»

رؤیا: «براجی این حرفا رو زد؟ چی شده دوباره؟»

امید: «نمی‌دونم والا! قبل عید که یادت هست باش حرفم شد. خودتم اومدی از کنارم رد شدی، دیدی. سر همون مطلبه که داده بود به من - که چون آشنا دارم بدم

بچه‌ها براش تو نشریه‌شون چاپ کنن - و این که گم شد، دوباره اومده بود نبش قبر کنه. من م‌همه‌اش می‌گم خودت باید یه کپی ازش می‌داشتی. البته دیروز یه تغییری

کرده بود. برعکس دفعات قبل، سفیدکننده زده بود و لباسم سرخ بود. من نمی‌دونم چرا شما دخترها فکر می‌کنید ما پسرا هیچی حالی مون نیست؟»

رؤیا: «خدارو شکر، داشتی می‌ترشیدی! دختر خوبی قبولش کن. ایشالله خوشبخت می‌شین.»

امید: «حرف زن. من تا آخر عمر مجرد می‌مونم. راستی تو معیارت برای ازدواج چیه دوست من؟ کی شوهر می‌کنی؟»

رؤیا: «اولاً که من و تو دوست نیستیم؛ تو فقط هم‌کلاسی می. بعدشم تجرد دائمی؟! حرف زنن اصلاً من بات قهرم. معیار من برا ازدواج خیلی چیزاس. الانم خبری نیست زیاد خوشحال نشو که از شر من راحت بشی. زدی تو حالم کچل!»

امید: «چرا حالت گرفت؟ انقدرم به من کچل نگو راس راسی کچل می‌شما! من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم حتی با تو!»

رؤیا: «من با بقیه فرق ندارم که می‌گی حتی با تو. توام زن می‌گیری نترس. از کار دختره حالم گرفت.»

امید: «به فکرم خورد از این به بعد حلقه دستم کنم.»

رؤیا: «حلقه براچی؟ نترس کسی عاشقت نمی‌شه. بخت آزمایی کن شاید یه دختر خوب به تورت خورد و خوش بخت شدی!»

امید: «پررو مته این که خوشت می‌آد زود از شر من خلاص شی، نه؟»

رؤیا: «دلم می‌خواد به تو چه؟ پررو هم خودتی، هر چی می‌گی به خود می‌گی کوچولو. بزنت؟»

امید: «تو من و بزنی؟ سیاه و کبودت می‌کنم با کمر بند!»

رؤیا: «فکر کردی جوجه! من از درخت آویزونت می‌کنم، می‌گشمت، خففات می‌کنم، گازت می‌گیرم، پاتوله می‌کنم، موها تو می‌کشم...»

یک شبه بود. رؤیا که از دانش کده برگشت؛ امید برای کلاس بعد از ظهر به دانش کده رفت. بعد از کلاس امید و همین طور فردای آن روز که هیچ کدام کلاس نداشتند، این ارتباط پیامکی ادامه داشت:

امید: «چی کار می کنی، ساکتی؟»

رؤیا: «نماز می خوندم.»

امید: «تو که آهسته می خوانی قنوت گریه هایت را، میان ربنای سبز دستانت دعایم کن.»

رؤیا: «خیلی دلم گرفته. نزدیکه جلوی هم اتاقی هام اشکم دربیاد. یه سؤال: اگه تو عروسی م دعوت کنم، می آی؟»

امید: «...»

رؤیا: «می دونی تو خیلی مهربونی. دوست دارم ...»

امید: «دوست داری چی؟ من همیشه مهربون نیستم!»

رؤیا: «به تو چه که چی دوست دارم؟ مثلاً مهربون نباشی می خوام چی کار کنی؟ ها؟ راستی یه خبر خوب: هزار تومان دیگه بیش تر شارژ ندارم. حال کردی چه قدر زود پرید؟ می کشمت، از حلقوم می کشم بیرون!»

امید: «خب برات می خرم این دفعه رو.»

رؤیا: «نه مهربون خودم می خرم. شب بخیر خوب بخوابی. امیدوارم زود خوب شی. تو دلم بهت می گم ...»

امید: «شب بخیر دخترم! خوب بخوابی مهربون.»

رؤیا: «سلام صبح بخیر، خوبی؟ چرا برام پیام ندادی ها؟ کجایی؟ نکنه جادوگر پیر این دفعه تورو جادو کرده؟!»

امید: «سلام صبح بخیر. بین من تو شهر کار دارم، می‌خوای یه سر پیام خوابگاه بینمت؟»

رؤیا: «نمی‌دونم والا، می‌ترسم کسی مارو بینه!»

امید: «حالا بذار من کارم تموم شه؛ بعدش راجع به‌ش صحبت می‌کنیم.»

رؤیا: «کجایی؟»

امید: «کارم تموم شد. یه ربع دیگه خوابگام.»

امید: «امروز قیافه‌ات به کل عوض شده بود! اصلاً نشناختمت! چی شد روسری

پوشیدی؟»

رؤیا: «گفتی یه ربع دیگه خوابگاهی! منم که وقت نداشتم مقنعه بپوشم،

همین‌طوری با روسری اومدم.»

امید: «چرا ساکتی؟»

رؤیا: «آقا اجازه ما که ۳ تا پیام دادیم.»

امید: «نه چیزی نیومد!»

رؤیا: «آها الان دیدم تأییدیه تحویلش نیومده. بذار دوباره بفرستم... یاد قلبت

باشد که یک نفر هست که این جا بین آدم‌هایی که همه سرد و غریبه‌اند با تو، تک و

تنها به تو می‌اندیشد و شب و روز دعایش این است: هر کجایی به سلامت باشی...»

رؤیا: «انگار پای ثانیه‌ها لنگ می‌شود، وقتی دلی برای دلی تنگ می‌شود.»

رؤیا: «یه نفر، یه جایی، تمام رؤیایش لب‌خند توست؛ وقتی به تو فکر می‌کنه

زندگی واقعاً با ارزشه. پس هر وقت احساس تنهایی کردی به یاد بیار یه نفر، یه

جایی...»

امید: «تو که خود خال لبی، از چه گرفتار شدی؟ تو خودت رؤیایی، رؤیای لب خند من و داری؟!»

رؤیا: «کی زن می گیری؟ می خوام زن تو ببینم!»

امید: «من هیچ وقت ازدواج نمی کنم حتی با تو.»

رؤیا: «چرا هر دفعه می گی حتی با تو؟ نه من ترشیده ام تو رو خدا بیا من و بگیر!»

امید: «خب ترشیده ای دیگه!»

رؤیا: «درسته که ترشیده ام؛ ولی راضی ام به رضای خدا!! امروز زمین خوردم مچ

دستم درد می کنه.»

امید: «چیه هول شدی می خواستی من و ببینی از پله ها افتادی؟!»

رؤیا: «نخیر از خود متشکر.»

امید: «رسیدم خونه. با مانتو آبی خیلی تودل برو شده بودیا!»

رؤیا: «خدارو شکر که سالم رسیدی. می دونی وقتی از دانشگاه بری، من گریه

می کنم. چون دلم برات تنگ می شه. جوجه ی کچل! راستی نگفتی کی زن

می گیری؟»

امید: «منم دلم برات تنگ می شه. زن اول یا زن های بعدی مو هم دوست داری

ببینی؟»

رؤیا: «نه همون زن اول. می ترسم شارژم تموم شه.»

امید: «تحمل شو داری بگم کی و می خوام بگیرم؟»

رؤیا: «آره بگو.»

امید: «اگه زن اول خودت باشی، چی؟»

رؤیا: «هر روز برات دعا می کنم خوب شی، ولی هیچ وقت زنت نمی شم!»

امید: «چرا؟ پس چرا بام حرف می زنی؟»

رؤیا: «حرف نزن! یعنی تو فکر کردی من به امید این که یه روزی من و بگیری رابطه مو بات ادامه دادم؟»

امید: «نمی‌دونم والا!»

رؤیا: «یادته می‌گفتی ته رابطه مون هیچی نیست ولی من موندم؟ پس من دنبال شوهر نمی‌گشتم.»

امید: «من واقعاً ازت ممنونم. هر کی دیگه غیر از تو بود، همون اول من رو ول می‌کرد.»

رؤیا: «به خاطر کاری که برای دل خودم کردم، ازم تشکر نکن.»

رؤیا: «چرا ساکت شدی؟ خوابیدی؟»

رؤیا: «می‌دونم که خسته بودی و با مرغا خوابیدی. شب بخیر خوابای رنگی

بینی.»

* * *

نزدیک ظهر بود. کلاس دوم تمام شده بود و سیل دانش‌جوها تک تک و گروه گروه از درب کوچک دانش‌کده خارج می‌شد. امید هم به اتفاق رؤیا و زهرا از دانش‌کده بیرون آمدند. این اولین بار بود که با رؤیا قدم می‌زد، آن هم در دانش‌کده.

رؤیا گفت: «راستی من تو انجمن علمی کاندید شدم.»

امید خندید و گفت: «جدی کاندید شدی؟»

رؤیا که از خنده‌ی امید تعجب کرده بود گفت: «آره، چرا می‌خندی؟»

امید: «آخه گفتی کاندید شدی!»

رؤیا: «خب چیه مگه؟»

امید: «بین کاندید و کاندیدا فرقه. باید بگی کاندیدا شدم نه کاندید. کاندید دو تا معنی داره: یه معنی ش یعنی صادق و بی‌ریا و معنی دیگه‌اش ساده لوح و احمق! خب پس گفتم کاندید شدی آره؟»

رؤیا: «نخیر بی‌تربیت. بعدش من رو حساب این که توام می‌آی اسم نوشتم.»
رؤیا خیلی اصرار کرد که امید هم در انتخابات انجمن علمی اسم بنویسد. اما امید که می‌دانست رأی نخواهد آورد؛ این درخواست را رد می‌کرد. وقتی ترم سوم بود، در انتخابات شرکت کرد و نفر دوم شد و یک سال رسمی و نیم سال هم غیر رسمی در انجمن فعالیت کرد. از آن به بعد چون حرف‌ها و کارهایش به مذاق بچه‌های گروه خوش نیامده بود، دیگر در انتخابات رأی نیاورد.
از پله‌های جلوی دانش کده پایین آمده بودند و قرار بود زهرا و رؤیا به خوابگاه و امید هم به سلف غذاخوری برود. امید گفت که در انتخابات شرکت نخواهد کرد.

رؤیا با حالت ملتسمانه گفت: «چرا، بیا.»

امید چند ثانیه فکر کرد و دید با این کار رؤیا را خوشحال می‌کند. به خاطر همین، برخلاف میلش گفت: «باشه با این که می‌دونم رأی نمی‌آرم به خاطر تو اسم می‌نویسم. البته دعا می‌کنم یا هردومون رأی بیاریم یا هیچ‌کدوم نیاریم.»
رؤیا لب‌خندی زد و گفت: «آفرین پسر خوب.»

امید گفت: «راستی دیشب یه دختره مال انجمن علمی پیام داد و گفت چه‌طوره که برای فوت پسر یکی از استادایه پارچه آماده کنیم.»
رؤیا: «خب!»

امید: «هیچی دیگه گفتم خودم می‌رم دنبالش. یکی از بچه‌های گروه، خطش خوبه به‌ش می‌گم بنویسه.»

رؤیا: «پسر کدوم استاد؟»

امید: «نمی‌دونم تو گروه ما نیست.»

رؤیا: «تو گروه ما نیست؛ پس چرا انجمن گروه ما گفته که پارچه‌ی تسلیت بزنه؟»
 امید: «اعضای بیش‌تر انجمن دخترن. وقتی پسر ندارن مجبورن برای این جور کارا به یاد ما بیفتن! انجمن اونا به انجمن ما گفته کسی رو ندارید شما؟ اینام گفتن قائم‌نیا هست قبلاً عضو انجمن بوده. بهش می‌گیم.»

وقتی به ایستگاه اتوبوس جلوی دانش‌کده رسیدند، امید از آن‌ها جدا شد و پیاده به سمت سلف غذاخوری به راه افتاد. بعد از ناهار، امید و دوستانش از سلف بیرون آمدند و به اتفاق هم، در حال گذر از کنار مصلا‌ی دانشگاه بودند. نماز جماعت تمام شده بود.

امید گفت: «ببینید ملت همه نماز خوندن، حالا می‌رن ناهار، ما برعکس‌یم! ترم اول یادتونه چه قدر بچه مثبت بودیم، هر روز نماز جماعت می‌خوندیم!»
 علی‌رضا گفت: «تقصیر دانش‌کده‌اس که نمازخونه راه انداخت و باعث تفرقه شد.»

امید گفت: «نه خیلی تو نمازخونه‌ی دانش‌کده هم نماز می‌خونی؟ اون‌جا می‌ریم که بعد نماز بخواییم.»

علی‌رضا: «تو که می‌دونی من وقتی اذان به گوشم می‌خوره، رنگ از رخساره‌م می‌پره و بدنم سست می‌شه. برای همین باید حتماً اول غذا بخورم تا جون بگیرم. شعارم همیشه اینه: اول نماز، بعد از ناهار!»

امید: «من خودم یه روزی تورو بی‌آب و بسم‌الله به سزای اعمال‌ت می‌رسونم!»
 جلوتر روی دیوار، پوستری با عنوان درشت «این کالاها را تحریم کنید» توجه امید را جلب کرد. امید که قبلاً در کم و کیف جریان این پوستر بود، جلوتر رفت و به علی‌رضا و مهدی گفت: «بچه‌ها بیاید این و ببینیم.»

آن‌ها هم آمدند و به پوستر نگاه کردند. امید منتظر عکس العمل آن‌ها ماند.
 دو سه دقیقه بعد مهدی گفت: «می‌گم علی‌رضا، جون تو، من دیگه از الآن
 متحول شدم! می‌خوام علیه خودم انقلاب کنم!»

علی‌رضا گفت: «چه طور؟»

مهدی روی یکی از لوگوها انگشت گذاشت (از قضا لوگوی همان برند مورد
 علاقه‌ی جناب شکوهیان) و گفت: «حیف شد از امروز دیگه باید با گوشی‌م
 خداحافظی کنم. عجب گوشی وفاداری بود پسر!»

علی‌رضا خندید و گفت: «من که دیگه دست‌م طرف گوشی‌ت نمی‌ره.»

مهدی: «بی‌شعور! چه کار به موبایل من داری اصلاً؟!»

امید که دید آن‌ها باز از حالت عادی خارج شده‌اند، کم‌کم از آن‌ها دور شد.
 علی‌رضا به یک‌باره متوجه شد که امید نیست، یادش افتاد که گوشی موبایل امید هم
 جزو کالاهای تحریمی است. پس به مهدی اشاره کرد و با هم به دنبال امید دویدند.
 علی‌رضا داد می‌زد: «وایسا صهیونیست.» دانش‌جوها هم با تعجب آن سه نفر را که از
 پی هم می‌دویدند، نگاه می‌کردند و بعضی‌ها به آن‌ها می‌خندیدند.

امید که کمی از آن‌ها دور شده بود، فرصت پیدا کرد جلوتر بدود و زودتر از
 آن‌ها خودش را به اتوبوس رساند و سوار شد.

بعد از نماز و خواب، هر سه به طبقه‌ی دوم دانش‌کده یعنی محل برگزاری
 کلاس‌شان رفتند. امید قبل از شروع کلاس، دنبال پسر خطاط می‌گشت و بالاخره هم
 او را پیدا کرد. پسر به او گفت: «تو هنوز این جایی؟»

امید گفت: «آره بابا! من ترم شیشم هنوز، چه خبره فارغ‌م کردی؟ آقا یه

مزاحمتی برات دارم.»

امید جریان را برای او تعریف کرد و پسر هم قبول کرد که پارچه را بنویسد. سر دست مزد هم قرار شد بعداً چک و چانه بزنند.

* * *

چشمانش را تنگ کرده بود و خط‌های رنگارنگ و کشیده‌ای را که در اثر تنگی و تاری چشم درست می‌شد، نگاه می‌کرد. اول شب بود و مغازه‌ها چراغ روشن به کارشان ادامه می‌دادند. این بازی را از بچگی دوست داشت. شب‌ها که سوار ماشین می‌شد، پلک‌هایش را تا جایی که می‌شد به هم نزدیک می‌کرد و این، به نور چراغ‌ها کشیدگی می‌داد.

وقتی به خانه رسید یک راست به سراغ سماور رفت و یک لیوان بزرگ چای برای خودش ریخت. مادرش مدام او را از چای زیاد نهی می‌کرد و او مدام به حرف مادرش گوش نمی‌داد!

امید: «سلام مامان خوش آمدم!»

مادر: «سلام پسر قند عسل! چه خبر؟ تعریف کن ببینم.»

امید: «خبری نیست. مثل همیشه خرد و کلان، در امن و امان!»

این را گفت و مثل همیشه با شوخی دستش را مشت کرد و با حرکت آهسته به طرف صورت مادرش روانه کرد و مادرش هم جاخالی داد و گفت: «دیونه! دوباره او مد!»

امید خندید و به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید تا ساعتی چشم بر هم بگذارد. وقتی چشم باز کرد برای رؤیایش فرستاد: «کجایی ساکت خانم؟»

رؤیا جواب داد: «جشن ه. با دوستانم اومدیم. جات خیلی خالی ه.»

امید: «چه خبر هست؟ کیا اومدن؟»

رؤیا: «هیچی تازه شروع شده. راستی کلیپی که ساخته بودی رو اول برنامه بعد قرآن پخش کردن.»

امید: «بدون اجازه من؟! کسی حرف شو نزده بود بهم. کجا هست؟»

رؤیا: «خیمه زدن پشت خوابگاه پزشکی.»

امید به سراغ کیفش رفت تا نشریه‌ای را که از جلوی سلف برداشته بود، بخواند. بعد هم فیلمی تماشا کرد و از اتاقش بیرون آمد و مادرش را دید که سفره را انداخته و مشغول غذا خوردن است. کنار او نشست و دست به غذا برد.

مادر: «پس چرا هر چی صدات می کردم نمی‌اومدی؟»

بعد از غذا به اتاقش برگشت و تازه به یاد رؤیا افتاد. به سراغ موبایلش رفت. رؤیا برای او دو پیام فرستاده بود و پنج بار هم به گوشی او زنگ زده بود.

«کوچولو یادت رفت پیام بدی. نکنه لالا کردی؟»

«پس چرا این همه زنگ زدم برنداشتی؟ نگرانم کردی.»

امید پیام‌ها را که خواند، جواب داد: «ببخش رؤیا داشتم فیلم می‌دیدم.»

رؤیا: «فیلم می‌دیدی؟ من و تو دل شوره می‌ذاری، بعد می‌گی فیلم می‌دیدم؟»

امید: «گفتم که ببخشید. هنوز تو جشنی؟»

رؤیا: «آره یعنی داریم برمی‌گردیم خوابگاه.»

* * *

رؤیا: «سلام صبح بخیر، من به اون دختره که تو انجمنه گفته بودم اسم تو بنویسه. اونم نوشته بود. اما امروز گفت فرما عوض شده. باید خودت بیای. امروز حتماً به سر به انجمن بزن.»

امید: «سلام صبح بخیر، خیلی ازم کار می‌کشیا! قبل تو من انقدر راحت بودم که!»

رؤیا: «الآن م دیر نشده. می خوام همه چی و تموم کنیم؟»

امید: «لوس نشو. باشه آماده می شم می آم.»

رؤیا: «راستی برای ثبت نام به عکس از خودت با کپی از کارت دانش جویی نیاز.

یادت نره خنگول جون!»

امید: «عکس نمی آم. همون کپی کافیه.»

رؤیا: «چرا؟»

امید: «بابا این انجمن و خودمون راه انداختیم. این آدا اصولارو نداره. خیلی

فکرت و مشغول این چیزا نکن!»

امید آماده شد و از خانه بیرون زد. سوار اتوبوس بود که برای ش پیامی آمد.

عادت کرده بود که هر پیامی را پیامک رؤیا بداند. این را ناخودآگاهش به او

می گفت. پیام را خواند: «می تونم بهت اعتماد کنم؟»

از خودش پرسید چرا رؤیا این پیام را برای او فرستاده است؟ خواست از خود

رؤیا پرسد که با نگاه دقیق تر متوجه شد پیام از طرف یکی از هم کلاسی های

دخترش ارسال شده است. گه گذاری او را در امور فرهنگی دیده بود و تصادفاً در

چند برنامه با هم کار کرده بودند.

امید جواب داد: «در چه زمینه ای؟»

دختر جواب داد: «می خوام مشاوره ی عاطفی کنم باهاتون.»

امید: «بفرمایید.»

ولی تا یک ساعت بعد پیامی از دختر نیامد. انگار از گفتن حرفش پشیمان شده

بود. اما بالاخره فرستاد: «اگه پسری بدونه دختری دوسش داره، چه طوری برخورد

می کنه؟ البته پسره هم چراغ سبز نشون داده باشه.»

خواننده گرامی!

نویسنده‌ی این اثر، بیش از ۴ ماه برای نوشتن آن زمان صرف کرده است.

برای **مطالعه‌ی ادامه‌ی کتاب** و همچنین حمایت از نویسنده‌ی آن، پیشنهاد می‌شود با پرداخت مبلغ ناچیزی، از طریق لینک زیر، نسخه‌ی کامل کتاب را **دانلود** کنید.

از توجه شما سپاسگزاریم.

<https://goo.gl/ymKhjq>

پرداخت آنلاین

کلیک کنید

